کوروش نامه

«منظوم»

از
افسر الملوک عاملی
«اعتصام»

بها ۶۰ ریال



مرکز فروش : کتابخانه ابن سینا

کوروش نامه

منظوم

از :

بانو افسرالملوك عاملی

سرکار علیه خانم عاملی

زن اگر شاعر باشد خود غزلی است که پایان ندارد اما شما خانم عزیز به پیروی از فردوسی بزرگ که شعر را از عالم خاکی بمقام آسمانی عشق به میهن بالا برده موضوع فکر و عشق و شعر و همت خود را احوال دل بزرگان ایران قرار داده واز مقام غزلسرائی بالاتر رفته‌اید. امیدوارم در این شیوهٔ پسندیده همواره برقرار و برعلاقمندان به میهن منت گذارده باشید.

محمد حجازی

شهریور ۱۳۴۴

شرح احوال شاعره



افسرالملوک عاملی



شادروان میرزا حسین‌خان اعتصام‌الممالك
پدر شاعره

بانو افسرالملوك در جمعه شب (شب شنبه) دهم رجب المرجب سال ۱۳۰۹ هجری قمری در شهر مقدس‌مشهد دیده بجهان گشودند. پدرایشان مرحوم میرزا اسمعیل‌خان مستوفی‌شیرازی با درجه سرتیپی در وزارت امور خارجه خدمت میکرد .

شادروان اعتصام‌الممالك هشتاد وپنج سال عمر وشصت سال خدمت‌کرد و طی خدمت‌بفرامین‌تشویق‌آمیز سلاطین و نشانهای افتخار فراوان مفتخر بوده است و درسال۱۳۱۵ درشهر گرگان دیده از جهان فروبست وحین‌الفوت هفت فرزند (سه دختر وچهار پسر) از اوباقی ماندکه افسرالملوك بزرگترین آنان است . شاعره اکنون هفتاد وهشت‌سال دارد وباشوهرش درشهر گرگان زندگی میکند .

دوران کودکی و جوانی

هنگامیکه تولد یافت ، پدرش کارگزار خراسان بود . شاعره دوران کودکی واوایل جوانی را در مشهد کنار پدر و مادر و دیگر برادران و خواهران بسر برده است . در واقع اوشیرازی الاصل است که درخراسان بدنیا آمده وپرورش یافته است و توان گفت که ذوق لطیف شیرازی در خراسان ونزدیکی طوس که زادگاه وآرامگاه حکیم فردوسی طوسی است بارور گردیده و بهمین نظر اشعار او رنگ حماسی بخود گرفته است و میوه آن درجوار امام هشتم حضرت رضا علیه السلام برایحه روح پرورانسان دوستی معطر گردیده است.

به سنت رایج زمان ، از اوان کودکی معلم سرخانه داشته اند و بشهادت نزدیکان و بستگانشان درفراگرفتن دروس همواره استعداد فوق العاده ابـراز میداشتند بطوریکه درسن ۱۲ سالگی گلستان وبوستان سعدی ودیوان حافظرا ازبر میخواندند . ازهمان اوان ، ابیات پراکنده ای میسرودندکه همواره مورد اعجاب وتحسین پدر ومادر واطرافیان قرارمیگرفت . شادروان اعتصام الممالك کتابخانه مختصری داشت که کودکانش بدان راه نداشتند لکن بسابقه آن سائقه ، درکتابخانه برروی این دختر هنرور بازبود واو بیشتر اوقاتش رابجای بازیهای کودکانه درگوشه کتابخانه بمطالعه اشعار گویندگان نغزپارسی زبان میگذرانید و درمیان آثارگویندگان ایران بیش ازهمه مفتون ومجذوب آثـار حماسه سرای بزرگ ایران فردوسی طوسی بودند و چون حافظه نیرومندی داشتند بزودی بسیاری ازاشعار فردوسی را از برشدند و شبها در محفل انس خانوادگی ازداستانهای شاهنامه باهنگی خوش میخواندند وآنقدر برای افراد خانواده جالب بود که همه انتظار داشتند شب سر رسد وگرد هم آیند و او را پروانه وار دربرگیرند وازآوای روح پرورش محظوظ ومستفید گردند . این تشویقها در روح پرشور او اثر گذاشت ودرآینده شاعره حماسه سرائی پرورش داد .

زناشوئی

هنوز به بیست سالگی نرسیده بودکه پدرش ازکارگزاری خراسان به کارگزاری گرگان و مـازندران تغییر مأموریت یافت وهم درآنجا بودکه با «میرزا حبیب اله خان عاملی» آشنا شدواین آشنائی سرانجام بزناشوئی کشید .

میرزا حبیب اله خان فرزند مرحوم حاج میرزا محمد خوشنویس دربار قاجار و ازنواده های شیخ بهاءالدین محمد عاملی دانشمند شهیر ایران است .

که درزمان شاه عباس بزرگ شیخ‌الاسلام‌ایران بود . شهرت وآوازهٔ شیخ‌بهائی دانشمند عالیقدر ایران بیش ازآنست‌که نیاز به‌شرح وبسط باشد .

میرزاحبیب‌اله‌خان عاملی ازتحصیل‌کرده‌های دارالفنون قدیم است. در آن هنگام معلمان دارالفنون عموماً خارجی واکثراً فرانسوی بوده‌اند و بدین مناسبت اوبزبان فرانسه نیزاحاطه وتسلط یافت وپس‌از فراغ ازتحصیل‌ازطرف وزارت معارف مأمورشدکه درگرگان (استرآبادسابق) مدرسه‌ای بسبك امروز تأسیس نماید . بدون تردید در متجاوز از پنجاه سال پیش برای نخستین بار اولین مدرسه گرگان را ایشان‌بسبك مدارس امروزی دایر وتأسیس نمود. البته این اقدام بامشکلات بزرگی مواجه بود وحتی چندبار او را تکفیر نمودندو قصد جانش‌کردند. درآن‌هنگام میرزا حبیب‌اله‌خان جوانی‌خوش سیماوبرومند ونیرومند واز مشروطه‌خواهان پرحرارت و در صف ایشان علیه اردوی‌استبداد جنگیده بود ودرسواری و تیراندازی مهارتی بسزا داشت . باامتزاج خصائص جسمی وروحی وجمع فضایل و اوصاف صوری ومعنوی توانستند اعتماد عمومی را جلب‌کنند وچون باستحکام معتقدات مذهبی واخلاقی اوآشنائی یافتندبتدریج بدورش‌گرد آمدند و اطفال خود را برای تحصیل طبق برنامه و روش جدید باو سپردند .

مدرسه«سعادت جرجان» تازه تأسیس‌شده بودکه‌اعتصام‌الممالك‌به‌گرگان وارد شد و طبق معمول ، بزرگان ومعاریف شهربدیدن اورفتند . دراینجابود که بامیرزاحبیب‌الله‌خان‌آشناشد و اورا جوانی آراسته وکامل‌یافت. پس نخست پسران خودرا بمدرسه‌ایشان فرستاد وسپس‌دختربزرگ خود (افسرالملوك) را بعقد ازدواج او درآورد .

این زوج خوشبخت از آن هنگام تاکنون درگرگان زندگی میکنند و ثمرهٔ این ازدواج هفت فرزنداست ، پنج پسر ودو دختر . نویسنده این‌تذکره نیز ثمره‌آن پیونداست وباین وابستگی وانتساب خودرا مباهی ومفتخرمیداند.

خصائص روحی و اخلاقی

از زمانی که بیاد دارم تا بامروز قلبی رئوف تر و مهربانتر ازاین مادر پرمهر ندیده‌ام . اوبهرموجودی عشق میورزد وبهیچ‌روی تحمل ظلم وشقاوت را برای هیچ جانداری‌ندارد. همین چندماه پیش‌که‌بزیارتشان بگرگان رفته بودم روزی از داخل عمارت صدای تغیر مادرم را شنیدم چون برایم تازگی داشت و این حال رامناسب مزاجشان نیافتم به‌باغ خانه شتافتم

دیدم با اشاره بباغبان میگوید : «این مرد اصلا حرف مرا نمیفهمد .» وقتی چگونگی‌را تحقیق کردم‌معلوم‌شد که بباغبان دستورداده‌اند: «هنگام‌جاروکردن دقت‌کن‌که به موران‌آزاری نرسانی.» وچون دقت کردم‌یك‌ردیف مورازپی‌خانه بطول تقریباً شش‌متر تاجدول باغ در رفت وآمدند وازباغ به‌لانه دانه‌می‌برند وباغبان میخواسته است مورهارا جاروکند واین‌عمل اوسخت مادرم‌را برآشفته است . مردم گرگان امروز او را مظهر مهربانی و محبت وعطوفت میدانند . درماندگان وتهیدستان خانه ایشان را ملجاء و پناهگاه خود می‌شناسند و گاه وبیگاه بآن آستان روی میاورند و حوائج خود را در میان میگذارند و بحد مقدور بهره‌مند میشوند .

او درتربیت وتعلیم فرزندانش رنج فراوان برده و زحمت بسیار تحمل کرده وتوان گفت که سلامت خود را نابهنگام درسراین آرزو ازدست‌داده‌است ولی دراین مجاهدت خود را موفق می‌بیند وراضی است .

به‌معتقدات مذهبی سخت پای‌بنداست و تا امروز هیچگاه پنجگانه برای یگانه را معطل ومهمل نگذاشته وبااینکه چندسالی است دچار بیماری قلب و اعصاب اسب با اینهمه مدیریت خانه را کماکان درعهده دارد .

ایشان‌احساسات وطن‌پرستانه حادوتندی‌دارند. نام‌ایران‌که غالباً«ایران زمین»میگویند برای‌اوواقعاً مفهوم مقدسی‌دارد. بخاطردارم‌دراواخر جنگ‌بین‌المللی اول‌که روسیه تزاری دچار انقلاب شد ، بلشویکها باچندکشتی‌بسواحل بندرگز نزدیك شدند وشهررابمباران‌کردند. درآن هنگام در بندرگز بودیم . مادرم بچه‌ها را با خودبسمت‌گرگان حرکت داد وباآرامش خاطر شوهررا در بندرگز گذارد تاباگردآوری چریکهای محلی‌بواحدهای نظامی ماکمك کند. هنگام فرارما گلوله‌های توپ‌که ازکشتیهای روسی شلیك میشد در اطرافمان بزمین میخورد وباصدای ترکش‌مهیبی‌که‌برای‌ماکودکان بسیار وحشت‌آور بود گرد وغبارفراوان بآسمان بلند میکرد ، اسب‌ها میرمیدند وجلوداران‌متواری میشدند اما اوباشجاعت خارق‌العاده‌ای همه رابحفظ خونسردی وآرامش فرمان میداد وبرای مشغول ساختن ما بچه‌ها وشایدهم‌برای تسکین‌خویش داستانهائی از عملیات قهرمانی پدرم درجنگهای مشروطیت نقل میفرمود . بهر حال با مقاومت شدیدی که از ساحل شد بلشویکها نتوانستند از کشتی پیاده شوند و مراجعت‌کردند و چندروز بعد پدرم درگرگان بماپیوستند .

باز بخاطردارم‌دراواسط جنگ بین‌الملل دوم‌که قوای‌شوروی وانگلیس متجاوزانه واردخاك ایران شوند روزی‌که قراربود ارتش شوروی‌بشهرگرگان

وارد شود او درخانه بتلاوت قرآن و گریستن مشغول بود وچون بایشان گفتم همه ما از این فاجعه رنج می‌بریم ایشان در حالیکه اشکها را با سر انگشتان خود ازصورت می‌ستردند فرمودند: «من بیشتراز آن‌کسانی ناراحتم‌که بتماشای قوای روس به‌خیابان رفته‌اند .» .

باآنکه پدرش ازشخصیت‌های دربارقاجاریه بوده است باواقع بینی کامل به‌خاندان پهلوی عشق‌میورزد . بخاطر دارم دراوان‌کودکی ، هرموقع‌درجمع خانواده صحبت ازتغییراوضاع و مقایسه آن با وضع گذشته بمیان میآمد مادرم میگفتند وهنوزهم میگویند : «بچه‌ها اگر میخواهید ازشما راضی باشم تاآنجا که درامکان‌وتوانائی شماست‌دراستحکام پایه‌های‌سلطنت خاندان‌پهلوی‌بکوشید.» همیشه میگفتند و میگویند ، «این خاندان افتخارات ایران باستان را احیاء وتجدید نموده است . » و یا : «شما دوران ناامنی‌ها ، خرابیها ، نابسامانیها وهرج و مرجهای قدیم را ندیده‌اید تا باندازه من قدر امروز را بشناسید . » میگویند : «من تاریخ قدیم ایران راخوب میدانم ، دست نخورده‌ترین مناطق ایران شمال آنست وپاك‌ترین نسل ایرانی را درمازندران ومخصوصاً درمناطق کوهستانی آن باید جستجوکرد ، سوادکوه مازندران از اینگونه مکانهاست و خاندان پهلوی ازآنجابرخاسته‌اند، دلم‌گواهی میدهدکه اینان(خاندان‌پهلوی) از سلاله پاك ودست نخورده شاهان قدیم ایرانند.»

ایشان هنوزهم باوجودکهولت درجشنهای ملی‌که‌درشهر گرگان‌برگذار میشود شرکت میجویند و اشعاری درتجلیل از خدمات سلسله پهلوی که خود سروده‌اند میخوانند .

کوروش نامه

سرودن کوروش‌نامه را تقریباً در پنجاه سالگی آغاز کردند ولی متأسفانه کسالت مزاج وکهولت بایشان اجازه نداد که آنرا بپایان رسانند وکتاب حاضر از آغاز حکومت سلاطین ماد تا برتخت نشستن خشاریاشا است . سند تاریخی کوروش‌نامه منظوم، کتاب«تاریخ‌مختصر ایران‌باستان»تألیف مرحوم‌مشیرالدوله پیرنیاست و ازآن‌کتاب اقوالی که از هرودوت نقل شده است مورد استفاده و توجه سراینده کورش‌نامه قرارگرفته است واین‌ازافسانه کودکی‌کورش کبیر و خواب دیدن آژیدهاك وغیره بخوبی برمیآید . داستانهای شیرین و دلچسبی ازقبیل شکار رفتن خشایارشا و عاشق شدن‌اوبردختر شاه آذرآبادگان البته افسانه‌ایست‌که خلاق آن ذهن وقاد و ذوق تابناك ایشان است .

غیرازکوروش‌نامه منظوم که‌دراین‌مجلدازنظرخوانندگان گرامی‌میگذرد

ازمادرم اشعار نغز بسیاری درزمینه‌های اجتماعی نزد نویسنده موجود است‌که انشاءاله درفرصت‌های‌مقتضی‌طبق خواسته‌ایشان به‌چاپ آنها نیزخواهم پرداخت.

چندماه قبل‌ایشان ازمن خواستند تابمناسبت نزدیکی مراسم‌تاجگذاری شاهنشاه آریامهر وعلیا حضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران درچاپ گوروش‌نامه اقدام‌کنم و بدون تردید اجرای‌امرشان‌را بعهده گرفتم شایــد از اینطریق بتوانم جزئی ازدین بزرگی‌که به‌مادر گرانقدر خود دارم بجای‌آورم ودراین جشن بزرگ ملی‌کشورم نیز سهمی ناچیز برعهده داشته باشم .

برای پدر ومادرعزیزم وهمه پدران ومادرانی‌که در راه تربیت‌وپرورش فرزندان خود ازهیچگونه مساعی و فداکاری دریغ نمیورزند ازخداوندمتعال، سلامتی وسعادت مسئلت دارم .

دکترحشمت‌اله عاملی

تهران . تیرماه ۱۳۴۶

پیش گفتار

بنام خداوند کون و مکان خداوند روزی ده مهربان
خدائیکه جان و خرد آفرید بفرمان او شد جهانها پدید
وزان پس بنام محمد درود بآئین اسلام احمد درود
درود فراوان بر آن پاکزاد محمد رسول حجازی نژاد
بنام علی شاه مردان مرد که از دشمن دین بر آورد گرد
سر اولیاءْ سرور اصفیا مبارزترین مرد راه خدا
علی شیر مرد و علی راستگو ندیده جهان‌راد مردی چو او
بقرآن که وحی مبین خداست ولای وی آرامش جان ماست
پس آنگه بنام شه پاکدین محمد رضا شاه ایران زمین
شهی کو نگهدار دین خداست خدا را باو لطف بی‌انتهاست
بفرمان او ملت آزاد شد ز دادش همه‌کشور آباد شد
ز تدبیر این شاه فرخنده خوی گرفته است ایران بسی آبروی
خداوند باشد نگهدار او خرد یار و یزدان مدد کار او
بدوران این شاه نیکو خصال که دارد توجه بفضل و کمال
چو دیدم که فردوسی پاکدین که بادا بجانش هزار آفرین
بشهنامه از داستان کهن چو پیغمبران داده داد سخن
بپا کرده کاخی بلند و متین ز الماس ویاقوت و در ثمین
زجمشید وگود رزو از زال زر فریدون و کیخسرو دادگر
سخن ز آنچه‌بوده است آورده‌او بسی دُر یکتا که پرورده او

ز شاه‌کیان وهم از پیشداد — بشهنامه زیشان بسی کرده یاد

زتهمورث وایرج و سلم و سام — فریبزر وکاوس والا مقام

ولکن زماد و از آن دودمان — نیابی بشهنامه نام و نشان

ز اهخامنش کورش نامور — نه بینی بشهنامه نام و اثر

از این رهگذر بود کاین کمترین — شدم پیرو آن سخن آفرین

بر آنم که از ماد و تاریخ آن — سرایم چو شهنامه من داستان

کمین افسر از ماد و از آریان — بگویم ز کوروش بسی داستان

خود آگاهم از مایه وزاد خویش — زخجلت سرافکنده دارم به‌پیش

که این نامه فارسی و دری — نباشد ز نقصان و لغزش بری

ز دانشوران دارم این آرزو — که با لطف بینند آهوی او

ز راه بزرگی و دانشوری — زلطف و زمهر و ادب پروری

از این مور ناچیز واین ناتوان — پذیرند ران ملخ ارمغان

افسر عاملی (اعتصام)

خردادماه ۱۳۴۶ گرگان



پادشاهی دیوکس اولین شاه‌ماد

دیوکس نخستین شه ماد بود / وز او سربسر کشور آباد بود
بسی بود آن شاه باعدل وداد / کریم و جوانمرد و نیکو نهاد
گزیدند او را بشاهنشهی / نشاندند ویرا بگاه مهی
چو برگاه شد شاه باعدل و داد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بفرمود تا شارسان ساختند / یکی شهر زیبا بیاراستند
در آن شارسان هفت دژ شدپدید / چنان شهرتا آن زمان‌کس ندید
یکی بر یکی بر تری داشتی / که بر آسمان سر بر افراشتی
چو رنگین‌کمان هفت دژشدعیان / که از هفت اورنگ بودی نشان
زسبز وسفید وزسرخ وز زرد / بنفش وسیه ورنگ هم لاژورد
چو جنت یکی شهر آمد پدید / چنو در جهان‌کس ندید وشنید
ببخشید شه نعمت بیکران / هنر پروران را کران تا کران
سپس جشن شاهانه آراستند / بشادی فزوده زغم کاستند
بر او هکمتانه نهادند نام / فشاندند دست و گرفتند جام
ز غوغای طبل و زآوای‌کوس / بلرزید نه گنبد آبنوس
بدینگونه شه‌کشور آباد کرد / یکی شهر هرگوشه بنیادکرد
چنین اند شاهان نیکو سرشت / که سازند دنیا چو باغ بهشت

وصیت دیوکس به فرزند خود

دیوکس‌چودریافت پایان‌خویش / فرا خواند فرزند فرزانه پیش

چنین گفت کای پور فرخنده فر بجان گوش کن پند نغز پدر
بترس از خدا و ره داد پوی بمردانگی راه اجداد پوی
زمن بشنو ای پاك فرزند من بگوش خود آویزه کن پند من
خدارا تو از جان ستاینده باش بدرگاه جان آفرین بنده باش
زخوددور کن جهل و کبروغرور زکردار اهریمنی باش دور
بر آن باش تادر برو بوم خویش نیابی تن خسته و جان ریش
تو دیندار باش وبی آزار باش پی داد پوی و نکوکار باش
مکن گوش برگفته‌های دروغ که گفت دروغ است بس بی فروغ
بخون کسان دست یازی مکن تو با جان اتباع بازی مکن
تو بنیاد کن پادشاهی بداد دل مردمان کن تو با داد شاد
چنان کن همه نیکخواهت شوند چو فرمان دهی سر براهت دهند
بگفت این وپس دیده برهم نهاد برفت از بدن جان آن شاه ماد
زمانه چنین بوده تا بوده است که مرگی پس از عمر فرموده است
چنین بوده تا بوده عالم بپا سر انجام سرها نهد زیر پا
بژرفای خاك ار نکو بنگری بهر گوشه‌اش خفته بینی سری
سر تاجدارن و دانشوران سر ماهرویان و نام آوران
نماند بجز نام نیك ازکسی اگر ملك عالم بگیری بسی
خوشا راد مردان نیکو نژاد که از نام ایشان جهان گشت شاد
خوشا آن پدر چون برفت ازجهان پسر سرفرازد سوی آسمان
چو شاه جوان سوك شه‌را گرفت جهان شد سیه پوش وماتم گرفت
همه مادها زار وگریان شدند زسوك و غم شاه نالان شدند

بر تخت نشستن فره فرتیش

چو یك هفته بگذشت ازمرگ شاه فره فرتیش شاه برشد بگاه
بشاهی بر او خواندند آفرین بگفتند کای شاه با داد و دین
همه بندگانیم و تو شهریار که‌از شه دیوکس توئی یادگار
شه نوجوان چون برآمد بتخت بفرمود کای مردم نیك بخت

منم چون پدر باشما مهربان نیم از شما بد دل و بدگمان
هماره امیدم به یکتا خداست خدائی که مارا بخود رهنماست
بر آنم که کشور ستانی کنم جهان گیرم و دادبانی کنم
کنم ماد را کشوری نامدار که ماند از آن نام در روزگار
بگفتند یکسر که ما بنده‌ایم بفرمان و رأیت سر افکنده‌ایم
بفرمود من پارس را بیگمان مسخر نمایم به تیر و کمان
که مادی و پرسه بوند آریا دو شاخه زیك ریشه ازهم سوا
دولپه بیك پوست بودیم ما زمانه زهم کرد مارا جدا
بباید بیکدیگر آمیختن بصلح ار نشد باید آویختن
شما لشکر مادگرد آورید سوی پارس باید که لشکر برید
بگفتند کای شاه فرمان تراست سر ما زحکمت به‌پیچد خطاست
چویك چندروزی برین بر گذشت همه لشگر ماد آماده گشت
همه شیر اوژن چو پیل دمان گرفته بکف تیغ و تیر و کمان
سپه را چو آماده کار کرد پس آنگاه آهنگ پیکار کرد
به لشکر چنین گفت شاه دلیر که بودی بجنگ آوری نره شیر
که تا جانب پارس روی آورند مگر آب رفته بجوی آورند
چو سر برزد از خاوران آفتاب سر جنگجویان بر آمد زخواب
ز هرسو بپاخواست فریاد جنگ ز شیران غران و غران پلنگ
دلیران ستاده همه صف بصف چو پیل دمان برلب آورده کف
سوی پارس کردند آهنگ جنگ که آرند آن سرزمین را بچنگ
چو دشمن از این حمله آگاه شد همه لشکر پارس در راه شد
دولشکر بهم سخت آویختند نوای دلیری بر انگیختند
چوشب گشت و آن شب همه روز شد شه ماد در جنگ پیروز شد
چو لشکر به پیروزی آمد قرین بپا خاست از هر طرف آفرین
به پیروزی وفتح چون کام یافت سری مست ازشور این جام یافت
پس آنگاه آهنگ آشور کرد جهانرا همه پر شر و شور کرد

جنگ فره فرتیش با بنی‌پال شاه آشور

بنی پال خود شاه آشوریان — بجنگش همی بست آنکه میان
بجنگ شه ماد همت گماشت — هزاران دلیری که آماده داشت
نبرد دلیران چو آغاز گشت — بنی پال با بخت دمساز گشت
شه ماد مغلوب و منکوب شد — سپاه شکسته در آشوب شد
فره فرتیش در میان کشته شد — سپاه شه ماد سرگشته شد
هزیمت گرفتند ز آشوریان — بسوی وطن زارگشته روان
بسوك شه خویش گریان همه — بکشور بیفتاد بس همهمه
هو خشتر فرزانه فرزند او — همان پاکزاد خردمند او
زمرگ پدر چون خبردار شد — از این درد آشفت و بس زار شد
چه‌شب‌ها که ازمحنت و آه‌ودرد — بپیچید برخویش و بس نوحه کرد

خونخواهی هوخشتر از پادشاه آشور

چو یك‌هفته سوك پدررا بداشت — بخونخواهی شاه همت گماشت
همی گفت با فر یزدان پاك — بنی پال را افکنم روی خاك
بآتش بسوزم همه کشورش — پراکنده سازم همه لشکرش
بی کشتنش بسته‌ام من کمر — کنم کشورش جمله زیر وزبر
بآشوریان سخت تازم همی — روان پدر شاد سازم همی
باشور اگر ما بیابیم راه — نه آشور مانم نه تخت ونه‌شاه
چو فردا شود روی‌گردان سپید — بفتح و به نصرت بشوق وامید
سواران آماده چندین هزار — همه شیرمرد و همه نام دار
دگر باره آماده سازم بجنگ — که‌پیروزی آرم دگر ره‌بچنگ
بلشکر کشی چونکه‌تدبیر داشت — بهرصد سواری دلیری گماشت
بتوفیدگی همچو برق جهان — توگویی بخشم آمده آسمان
دلیران و جنگنده وکینه جوی — همه سوی آشور بردند روی
دلی پر زکینه سری پرشتاب — زمرگ پدر شاه بی‌توش وتاب

کمر بهرکین پدر بسته تنگ
نیاورده برخویش تاب ودرنگ
چو از کار لشکر بپرداختند
سوی نینوا جملگی تاختند
درو دشت آشور گشته سیاه
ز جنگی دلیران ایران سپاه
بنی پال بشنید چون این خبر
که آید پسر بهرکین پدر
بگفتا بکشتن دهد جان خویش
که پارا ز اندازه بنهاده پیش
بفرمود لشکر بهامون کشند
همه لشکر ماد در خون کشند
چو آشور با ماد شد روبروی
همه‌کینه انگیز وپر خاشجوی
جوانان ایران همه شیر مرد
بر آورده از دشمن خویش‌گرد
چویك‌چند روزی‌بر آمد زجنگ
بگرز و بزوبین وتیرو خدنگ
شکستی بر آمد با شور سخت
ز آشوریان جمله‌بر گشت بخت
بنی پال تا نینوا در گریخت
همه‌نظم لشکر زهم درگسیخت
بفرمود بندند دروازه زان
که یابند از خشم دشمن‌امان
هو خشتر چون دید این ماجرا
که بستند دروازه شهر را
بفرمود تا شهر ویران‌کنند
همه‌شهر چون‌دشت یکسان‌کنند
به بستند بر شهر آب روان
که تا خیره دشمن نیابد امان
همی خواست تا شهر ویران کند
شه و لشکرش راگریزان‌کند
در آن پهنهٔ جنگ پرهای و هوی
که‌سرها بمیدان فتاده چوگوی
نبودی‌کسی را بکس دسترس
نبودی بجز کشته فریاد رس
بنا گه سواری بیامد زماد
بر شاه ماد این خبر را بداد
چنین‌گفت کای شاه با داد ودین
که از ماد دارم پیامی چنین
سکاها که دارند خوئی درشت
بتیر افکنی همچنان خارپشت
شتابان از آن سوی بحرخزر
شده جانب خاك ما رهسپر
بمرز وطن زآذر آبادگان
بتازندگی تنگ بسته میان
شه ماد چون این سخن را شنید
یکی آه سرد از جگر بر کشید
بر افروخت ازخشم وآنگاه گفت
که‌جانم دگر گشت بادرد جفت
دریغا دریغا که خون پدر
هدر شد مرا زین پیام وخبر
کنونم نه یارای رفتن بود
نه یارای این کین نهفتن بود
بفرمود لشکر بجنبد ز جای
بدستور آن شاه فرخنده رای

بسوی ارومیه لشکر برند | بر آن‌قوم وحشی هجوم آورند
عنان را از آن رز مگه در کشید | بسوی ارومیه لشکر کشید
چنان تاخت بر پهنه کار زار | کز آنان بر آمد بسختی دمار
نماندی بر آنان چو راه ستیز | گرفتند از آن ملك راه‌گریز
ولی آتشی زیر سرپوش بود | بظاهر مراین شعله‌خاموش بود
سکاها به نیرنگ ظاهر شکست | که‌ایران زمین را بیارند دست
بهر گوشه‌ای آتش افروختند | به آتش همه شهرها سوختند
چه برروی آب وچه روی زمین | بر افروختی آتش خشم و کین
بگفتند با شاه کای شهریار | سران سکاهای بی اعتبار
گرفتند جشنی چو دیوانگان | به باده سرائی نهاده میان
چو شه‌گشت زین ماجرا باخبر | بگفتا از آنان نمانم اثر
بگنجور دانا بفرمود شاه | مهیاکند ساز و برگ سپاه
بگیرند پیرامن جشن گاه | بسازند آئین شان را تباه
چو شاه سکاها و سردارشان | زعیش وطرب تیره‌شد کارشان
بیکباره گشتند تسلیم شاه | بهم خورد نظم قشون و سپاه
شکستی چو افتاد بر آن گروه | بیفتاد لشکر ز فرو شکوه
سکاها چوگشتند تسلیم شاه | شهنشاه دادی به آنان پناه
زکار سکاها چو پرداخت شاه | به آشور گفتا فرستم سپاه
که تازان گروه سیه دودمان | بر آرم بنیروی لشکر امان
بنی پال‌گفتند خود درگذشت | بخاك سیه هست او را نشست
در آشور باشدبسی هرج ومرج | سخن از بزرگان نیاید بخرج
ببابل همان حکمران شاه شد | بنوپر سره شاه برگاه شد
شه ماد خود قاصدی نیك نام | ببابل فرستاد وداد این پیام
شه ماد خوشنود از کار توست | همی‌راضی‌ازکار وکردارتوست
ببابل ترا پادشاهی رواست | سرافرازی توگوارای ماست
مرا باتو هرگز سر جنگ‌نیست | بجز دوستی باتو آهنگ نیست
که پوربنی پال در نینوا | شده شاه لیکن بسی بینوا
نه‌برحکم‌او کس‌نهاده‌است‌گوش | نه دارای فهم ونه‌عقل ونه‌هوش

بنی پال باب مرا کشته است　　سر تختش این گونه بر گشته است
روم نینوا من بکین پدر　　نمایم من آن شهر زیر وزبر
اگر یار باشی تو بامن بجنگ　　بسی بهره آید ترا خود بچنگ
چو پیك شهنشه ببابل رسید　　بنوپر سره گفته شه شنید
بگفتا یکی بنده‌ام شاه را　　گشایم همین راه وهم‌گاه را
زپور بنی‌پال بس رنجه ام　　بر آرم دمارش بسر پنجه‌ام
چو پیمان شاهنشهان بسته شد　　دو کشورتوگوئی که پیوسته‌شد
سپاهی چو دریا زبابل گذشت　　سوی نینوا در نور دید دشت
چو پوربنی پال آنرا شنید　　یکی آه سرد از جگر بر کشید
بگفتا ببندید باروی شهر　　که مارا نباشد از این‌جنگ بهر
چوباجنگ ایشان مرانیست‌رای　　همان به‌که در شهر گیریم جای
جداگشته چون بابل از نینوا　　نخیزد بجز ماتم از نی ، نوا

آتش زدن پسر بنی‌پال برخود و خانواده‌اش

چو پوربنی پال بی‌چاره شد　　حصار اندرون در پی چاره‌شد
سر برج وبارو چو لشکر بدید　　زپیروزی وبخت خود دل برید
بگفتا دگر ، روز من شد تباه　　نه یار و نه یاور نه‌گنج و سپاه
شبانه یکی آتشی بر فروخت　　خود وخانواده همه پاك‌سوخت
همی در سرای خود آتش فکند　　زآتش بسی بروی آمدگزند
پدر بد کند بد ببیند پسر　　زکژی بابش بد آید بسر
به آتش بسوزد همه خانمان　　چو بدکرده باشد سر دودمان
وگر نیك رفتار باشد بدهر　　کسانش بنیکی بیابند بهر
چوفرزند خوددوست داری‌بسی　　نباید نمائی بدی با کسی
بنی‌پال بدکرد وپورش بسوخت　　همان‌آتش‌خیره‌خودبرفروخت
هوخشتر چو بشنید کردار او　　از آن آتش گرم و رفتار او
غمین‌گشت لیکن ز پیکار دست　　زکشتار آن بینوایان به بست
نگه کرد دروازه را باز یافت　　بفرمان او خیل لشکر شتافت

وزین روی مردان آشوریان / همه سر برهنه خمیده میان
سوی شاه ایران نهادند روی / ز تسلیم و تخشش همی گفتگوی
شه ماد و بابل دوشاه جوان / فکندند از دست تیغ و سنان
چو تسلیمشان شد قبول دوشاه / زبهر شهان بر گشادند راه
دگر منقرض گشت آشوریان / زبابل بشد نیم ونیم آریان
چنین گفته شد بین دوشهریار / که مارا در این کار باید قرار
چو بر نینوا شاه لشکرکشید / زبالای دجله به ایران رسید
فلسطین و سوریه وبین نهر / شه بابل ازآن همی جست‌بهر
چو شد کار آشوریان ساخته / همی بومشان گشت پرداخته
شه ماد با فتح و با فرهی / سوی هکمتانه بشد بابهی
شه بابل آمد به همراه او / که بودند باهم چنان نیك‌خو
چنان دوست‌گشتند باهم دوشاه / که از بابل آمد به ایران براه
بشد دختر شاه را خواستگار / برای پسر خواست‌آن تاجدار
چو بخت‌النصر پورآن شاه بود / جوان بود وهم‌در خورگاه بود
شهنشه پذیرفت خواهش از او / بدو داد آن دختر ماهرو
چو دختر باو دادآن شهریار / بشد رشته دوستی استوار
ببابل ببردند چون دخت شاه / سر شاه بابل برآمد بماه
باندك زمانی شهنشاه ماد / کمربست و بسیار کشورگشاد
به تسخیر لیدی هوس‌کرد شاه / بگفتا منم شاه بافر وجاه
کنون بایدم نیك رائی کنم / از این بیش‌کشور گشائی‌کنم
همی بود در فکر تسخیر آن / نمی‌یافتی فرصتی آن چنان
چو یك روزگفتند با شهریار / که چند از سکاهای بی‌اعتبار
بکشته سه‌تن از جوانان ماد / به لیدی پناهنده‌گشتند و شاد
هوخشتر چوبشنید خوداین خبر / بگفتا کشم لیدیان سربسر
پیامی فرستاد بر لیدیان / سکاها که هستند از آریان
زمادی بکشتند ایشان سه تن / به‌لیدی نهان‌کرده خودجان‌وتن
فرستید آن ناکسان نزد من / که از خاك تیره کنمشان کفن
وگرنه‌نمایم‌چنان جنگ وجوش / که مادی زلیدی برآرد خروش

چو این پیك آمد برشاه سارد
پیام شهنشاه بر وی گشاد
شه لیدیان گفت من جنگ را
گزینم اگر ، به‌که این ننگ را
چو آمد چنین پیك برشاه ماد
خبر از شه لیدی وجنگ داد
شهنشه برآشفت وگفتی سپاه
ببینید سان و بپوئید راه
چو لشکر شد آماده کارزار
زمین زیر پای هزاران هزار
سوار و پیاده همی با شکوه
برفتند از دشت وصحرا وکوه
بدشتی دولشکر بهم چون‌رسید
زغوغایشان گوشها بر درید
همی جنگ‌کردند با یکدگر
نه این‌را شکست ونه آنراظفر
چوشش‌سال این‌جنگ بددرمیان
همی بود بر هر دو لشگرزیان

صلح شاه ماد ولیدی پس ازشش‌سال

یکی روز سرگرم پیکار وجنگ
بشمشیر و گرز وبتیر وخدنگ
که ناگه چنان برگرفت آفتاب
سر جنکجویان برآمد بخواب
همه دست از جنگ برداشتند
چو خورشیدرا تیره‌گون یافتند
بگفتند کاین خشم پروردگار
گرفته است بر ما،که کارزار
که این روز روشن بمانند شام
همه کار ماگشت اینك تمام
چرا خون بریزیم از یکدگر
که هرگز نبینیم روی ظفر
از این پس نمائیم ما آشتی
تو گوئی که پیکار ناداشتی
چو این قصد کردند شدآفتاب
نکردند در جنگ دیگر شتاب
دوشه صلح‌کردند با یکدگر
سوی ماد ولیدی شدی رهسپر
چویك سال‌بگذشت زاین‌کارزار
شه ماد رنجور گشت ونزار
بفرمود آرید آژید هاك
که بینم من‌آن نوجوان پورپاك
بیامد پسر چون بنزد پدر
بدو گفت : فرزانه نوربصر
بسی رنج بردم دراین روزگار
گشودم بسی کشور نامدار
سپارم بتو لشکر و کشورم
که‌مرگ آید اینك همی دربرم
تو بیدار باش و تو هشیار باش
همه‌کشورت را نگهدار باش
بیزدان گرای و باو بر پناه
چوخواهی که‌بر تخت‌باشی‌توشاه

چو این گفت بفشرد دست پسر — بگفتا شد اینك زمانم بسر
بخوابید ودیگر نه بیدار شد — نه ماد ونه‌لیدی وراکار شد
چنین باشد این روزگار کهن — نماند بانسان بجز یك کفن
اگر نام نیکت بماند بجا — توگوئی‌که پیوسته داری بفا
پس از سالها نام تو یادگار — بماند دگر هیچ ناید بکار

برتخت نشستن آزیدهاك پادشاه‌ماد

پسر چون برآمد بتخت پدر — همان تاج شاهنشهی زد بسر
بزرگان ورا خواندند آفرین — همه بوسه دادند روی زمین
بگفتند ما بندگان تو ایم — بفرمان ورأیت سرافکنده ایم
شهنشاه بسیار بنواختشان — بقدر هنر جایگه ساختشان
بسی مهربان بود وسرشار بود — شه عادل وبخت بیدار بود
یکی بارگه شاه بر پای داشت — درآن جایگه‌تخم نیکی بکاشت
بگرد شهنشه در آن بارگاه — ستادند امیران جمله سپاه
بهر لشکری افسری نامدار — گزیدی وکردی ورا بر قرار
سپاهی بیاراست شاه جوان — همه جامه‌شان هم‌چنان ارغوان
همه تاج و افسر بسر داشتند — کمرهای زرین ببر داشتند
زشمشیر و گرز وسنان و سپر — زخود وزره با کمربند زر
سپاهی به زیبائی آراسته — همه شاد وشاداب ونو خاسته
نبرد دلیران فراموش شد — چنان آتش تیز خاموش شد
بهر جا شدی شادمانی بپا — همه باغ وبستان بدی دلگشا
درو دشت ایران همه سبزو شاد — دل کشوری شاد از شاه ماد
بهر جایگه بود ساز و سرود — بشاهنشه ماد بودی درود
شه ماد روزی برای شکار — برون رفت بااسب واسباب‌کار
چو شدچند فرسنگ ازشهردور — بدیدی یکی شیر نر با غرور
پی‌شیر نرچون‌همی اسب‌تاخت — بزد تیر برمغز وکارش بساخت
چنان تیر را او زپیکان گشود — که تا شست برداشت آمدفرود
بیفتاد بیجان بروی زمین — یکی‌گفت احسن یکی آفرین

دلیران شاهنشه از هر طرف
نمودند ابراز شوق وشعف
چنان زد غریوی زدل شیر نر
که لرزید از بیم کوه و کمر
زمغزش‌چنان‌خون برون میجهید
چو فواره‌ای کاب آرد پدید
زپا اندر افتاد وبیهوش گشت
بزددست وپائی‌وخاموش گشت
به پیکر تراشان بفرمود ، زود
از این شیر تندیس باید نمود
که‌ماند پس‌ازمن بر این روزگار
یکی یاد بود و یکی یادگار
از آن روز بگذشته بس سالها
بجا مانده آن شیر سنگی بجا
که در هکمتانه بود یادگار
هم‌از شاه ماد وهم از روزگار
بیامد چو در شهر آن شهریار
شه شیرکش خسرو نامدار
همان هرکسی برکسی مژده داد
که پاینده بادا شهنشاه ماد
بشد شاه ومغرور از این هنر
همی دست بنهاد روی کمر
بفرمود هستم شه شیرکش
بودیکسر عالم‌مرا دست خوش
منم شهریاری که در عهد من
نباشد زجنگ و زدشمن سخن
سر خسروان زیر پای منست
همه باجشان در سرای منست
ندارند جرأت که از نام ماد
سخن جز به نیکی نمایندیاد
که‌چندین‌هزاران‌مرا لشکراست
به‌گنجم‌بسی‌باج‌وشمش‌زراست
هزاران هزار افسر نامدار
همه شیر افکن گه کارزار

خواب دیدن آژید هاك و تعبیر آن

چو شب شدبه‌خوابید درقصر خویش
دلی شادمان داشت از عصر خویش
چنان دیددر خواب آن شهریار
که ازدوش اوسر برآورده مار
دومار سیه برشد از دوش او
سر خویش راکرده درگوش‌او
بگفتند : گوچیست کبر و غرور
چراگشته ای از خداوند دور
خدا داد بر تو چنین اقتدار
هم‌اوخواست‌تاتو شوی تاجدار
تو مغرور بر خویشتن گشته‌ای
ندانی ز یك‌کودك آشفته‌ای
ندانی‌که باشد شکست توهم
که‌دستی است بالای‌دست‌توهم
سراسیمه از خواب بیدار شد
پریشان و افسرده و زار شد

دوچشمش به‌بستر زهم بازکرد سخن‌گفتن خویش آغازکرد
بگفتا مغان را بخوانید زود که‌گویند تعبیر خوابم چه‌بود ؟
مغان بوسه داند روی زمین بگفتند کای شاه با آفرین
چه بودت که آشفته‌گشتی چنین نباشد کسی را بتو خشم و کین
چوازماروازخواب‌دوشینه‌گفت همان راز بیرون کشید ازنهفت
بگفتند شاها ترا خواب دوش خبر میدهد از هزاران خروش
گزندت رسد از جهان کهن نگوئیم دیگر از این ره سخن
بود دشمنت دشمن خانگی بتازد بتو او بفرزانگی
نباشد وی از خیل همسایگان ستاند زتو کشورت رایگان
چو بشنید پششش بلرزید شاه ندانست خودکیستش کینه‌خواه
یکی‌دختری داشت چون‌نوبهار ببالا چو سرو و برخ چون‌نگار
ورا نام بد ماندانا ی نکو وزو بود در شهر بس گفتگو
بدو بد گمان گشت آژید هاك هم از دختر خویش‌شد بیمناك
بگفتا کنم دور ، گر دخترم نیاید گزندی از او در برم
اگر چند از نوجوانان ماد زمردان نام آور و نیکزاد
زجان و ز دل خواستارش بدند بجان خواستار وفایش شدند
ولیکن از آن خواب آژید هاك چنان بود آشفته و بیمناك
که از دخت واز دادن او بشوی بیك باره بر بست او گفتگوی
چو در پارس کامبو زیابود امیر نجیب وجوانمرد وپاك ودلیر
بیاورد کامبوزیا را بماد بدو دختر خویشتن را بداد
چو او را نجیب وملایم بدید گمان بدی زو نبودش پدید
بدادش ورا دخت چون ماه را که آسوده سازد دل شاه را
برفت او زماد و بهمراه برد سوی پارس او دختر شاه برد
دگر باره آن شاه خوابی بدید کزآن بیش آمد شگفتی پدید
چنان دیدکز اشکم دخترش یکی تاك سرزد بگردون سرش
بگسترد بر آسیا شاخ و برگ نه بادی بر او کارگر نه‌تگرگ
هراسان و لرزنده بیدار شد مغان را شتابان طلبکار شد
بگفتاکه خوابی بدیدم گران وزان خواب‌گردیده‌ام سرگران

زتاك و زدختر همه بازگفت
همه راز دل برکشید از نهفت
بتعبیر گفتند او را مغان
زخشم و زبیمش ستایش‌کنان
که آید یکی کودك از دخترت
که شاید بد آید ازآن برسرت
چنان دان که دخت توزاید پسر
که‌گیتی مسخرکند سر بسر
بترسید از بختش آژید هاك
شد از دختر خویشتن بیمناك
رسولی فرستاد بر دخترش
که از پارس آرد ورا در برش
چو دخت شه آمد بنزد پدر
ببوسید روی زمین را بسر
بگفتا پدر جمله فرمان توراست
که امر تو آسایش جان ماست
بفرمود کای دختر خوب رو
برم باش واز شوهر خودمگو
بپاسخ چنین‌گفت دختر بشاه
که ای خسرو عادل نیکخواه
توشاهی و من کمترین بنده ام
بفرمان ورأیت سر افکنده‌ام

بدنیا آمدن کورش

چو نه ماه بگذشت بردخت شاه
یکی کودك آورد مانند ماه
بیك‌روز چون طفل یك‌ساله بود
رخ روشنش چون‌گل لاله بود
چو آگاه گردید آژید هاك
به‌چشمش‌جهان‌شدچویك‌مشتخاك
وزیری‌که نامش هاراپاك بود
که با فهم وبا عقل وادراك بود
بدو این چنین‌گفت آژید هاك
که هستم ازاین طفل بس‌بیمناك
بکش‌کودك وجانم آسوده‌کن
بزودی زخاکش یکی توده‌کن
بدل گفت فرزانه سالخورد
در این باره تدبیر بایست‌کرد
که چون شاه را زندگی شدتمام
کند دختر او بجایش قیام
چه‌گویم جوابش چه چاره‌کنم
چگونه برویش نظاره کنم
پس آنگاه‌کودك بصحرا ببرد
شبانی بدید ومراوا سپرد
به آرام خود بردکودك شبان
بزن‌گفت کاین هدیه ازمن ستان
امیری مرا داد این بیگناه
که صحرا فکن طفلك بی‌پناه
زنش‌گفت بامرد کاسوده باش
مرا طفل مرد و خداداده جاش
من‌از مرگش آنگونه پژمان‌شدم
که یکباره رنجور وبیجان‌شدم
عوض خواستم ، داد اینك خدا
توگوئی‌که طفلم شد اورا فدا

چنان دان فکندیش صحرا و مرد — همه جانوار استخوانش بخورد
شبان نام آن طفل کورش گذاشت — به تعلیم او سعی وافر بداشت
چو شد چارده ساله چون ماه شد — یکی شاه اندر خور گاه شد
بهار آمد و دشت شد لاله زار — بزرگان برفتند در مرغزار
همه کودکان و بزرگان شهر — برفتند صحرا بنزدیك نهر
چو کورش مر آن کودکان را بدید — دلش شاد شد سوی ایشان دوید
ببازی دویدند در مرغزار — سپس جمع گشتند در یك کنار
یکی گفت ما شاه بازی کنیم — بمیدان بسی اسب تازی کنیم
یکی سنگ نامش نهادند تخت — بر او برنهادند برگ درخت
بکورش بگفتند تو شاه باش — باین جمع ما در خور گاه باش
یکی تاج از گل نهادش بسر — ز سروی یکی سایبان روی سر
باطراف او گل همی ریختند — ز گل گردنش طوق آویختند
بشاهی بر او خواندند آفرین — همه بوسه دادند روی زمین
بفرمود کورش وزیران من — همه برگزیده دلیران من
بسازید اینك یکی بارگاه — که باشد همه در خور پادشاه
اطاعت نمودند فرمان شاه — بجز کودکی از امیران شاه
که پیچید سر را ز دستور شاه — بگفتش نئی در خور بارگاه
برآشفت کورش از آن بچه سخت — ورا گفت طاغی برگشته بخت
ندانی که هر کس ز فرمان شاه — برون شد شود روزگارش تباه
بفرمود کورش که این بیخرد — ز فرمان شاهنشهی بگذرد
ببندید پایش کنون بر درخت — سیاست کنیدش بتنبیه سخت
چوشب شد همه کودکان بازگشت — بمنزل نمودند ، از سوی گشت
چو از بیشه اطفال باز آمدند — برتخت شه با نیاز آمدند
خود آن کودك آمد بنزد پدر — همی زار بگریست برزد به سر
شکایت نمود و حکایت بگفت — همه راز بیرون کشید از نهفت
پدر بد امیر و برآشفت سخت — زدست شبان بچهٔ ، تیره‌بخت
بیامد بشهر و بر شهریار — بگفتا از آن کودك و مرغزار
چو بشنید آژید هاك این خبر — بفرمود تا کودك آرند شهر

بیامد شبان با پسر نزد شاه — هراسان که گردد زمانش تباه
بکورش نگه‌کرد شه خیره ماند — بزیر لبان نام یزدان بخواند
شبان را بفرمود آژیدهاك — همی راست میگو مشو بیمناك
زباب وزمام و زاصل وگهر — بمن بازگوی از نژاد پسر
نماند رخش جز رخ شاه را — نماند مگر بر فلك ماه را
بگو راست ورنه ببرم سرت — بسوزم به آتش همه پیکرت
شبان پشت پادید از روی شرم — همی ریخت ازدیدگان آب‌گرم
بگفتا شها از نژادش خبر — ندارم که باشد مراو را پدر
امیری ورا داد در کودکی — بجان پروریدم چو طفلم یکی
چو بشنید آژیدهاك این سخن — هرا پاك‌را خواست در انجمن
بفرمود کای‌مرد بی‌رأی وهوش — چرا امر مارا نکردی توگوش
شکستی چرا عهد و پیمان من — نبودی مگر تو بفرمان من
نکشتی تو این کودك بی‌بها — فکندی مرا در دم اژدها
کنون من سزایت نهم برکنار — کشم بچه ات را همه زار زار
بفرمود پور هرا پاك را — بیارند آن کودك پاك را
هرا پاك گفتا مکش پور من — که باشد یکی پاك دستور من
ز داغش دلم زار وگریان شود — چو بر آتش تیزبریان شود
مرا کش که بس پیرگشتم همی — ز دنیا دگر سیر گشتم همی
بزدبانگ بس‌کن دگر بی‌خرد — نه جان تو دیگر خرد پرورد
بکشتند آن نوجوان را بزار — پدر از غمش گشت زار ونزار
پس‌ازآن‌مغان‌رادگرباره‌خواست — که‌گویند بااو ازاین رازراست
چه‌گوئید، تدبیراین کارچیست؟ — بجزقتل‌ونابودیش چاره‌چیست؟
بگفتند شاها تو آسوده باش — گذشت‌این‌خطردل‌مکن‌درخراش
به تعبیر پیوسته شد خواب تو — به نیکی گراید سرانجام تو
چو در بین اطفال او گشت شاه — نهاد او بسر تاج وبر شد بگاه
دگر خواب‌بگذشت، دل شاددار — زرنج وزغم خاطر آزاد دار
چو بشنید آژیدهاك این بیان — شکفته بشد همچو گل در زمان
بیامد بدختر یکی مژده داد — یکی روح بر جان پژمرده داد

بگفتا که دختر همینت پسر   غم ورنجت آمد در عالم بسر
چو کودك بیامد بر ماندانا   شد از درد و اندوه هجران رها
بزد صیحه و رفت آندم زهوش   بر آمد ز زنها زشادی خروش
پسر رفت ومادرش در برگرفت   جهانی بدان ماند اندر شگفت
ببوسید تا مادر آمد بهوش   ز شادی بر آورد از دل خروش
ببوسید از شوق روی پسر   بگفتا غم و دردم آمد بسر
بدختر چنین گفت آژید هاك   برو نزد شویت دگر نیست باك
توهم کورشت را بهمراه بر   به بیند پدر نیز روی پسر
بسی شاد شد دختر شهریار   شکفته بشد چون گل نوبهار
بگفتا پدر شاد کردی مرا   ز بند غم آزاد کردی مرا
تو دادی بمن نور چشم مرا   که روحی دمیدی تو جسم مرا
زمین و زمان زیر پای تو باد   همیشه سر تخت ، جای تو باد
همه دشمن از کشورت دور باد   همه چشم اهریمنان کور باد
توشاهی و کورش یکی بنده‌ات   منم همچو یك تن پرستنده‌ات
ببوسید روی زمین نزد شاه   اجازت گرفت وبرفت او به‌راه
خود و کورش وچندتن از سپاه   همی جانب پارس جستند راه
چو این مژده بشنید کامبو زیا   چنان شاد شد همچوگل درگیا
بفرمود لشکر پذیره شدند   ابا بوق وکوس وتبیره شدند
از آن پس خود وافسران سپاه   نهادند یکسر همه رو به‌راه
چوکورش بروی پدرگشت‌شاد   پیاده شد وهم زمین بوسه داد
پدر آنچنان برگرفتش به بر   توگوئی‌که جانش بدی یاجگر
بفرمود زر و گهر ریختند   زسر تا قدم جمله زر ریختند
به درویش‌ها داد زر وگهر   که روشن شده چشم او برپسر
بیاورد بر تخت خود بر نشاند   ابر او همی نام یزدان بخواند
بیك هفته در پارس ساز و سرود   بشادی بر اوخواندندی درود
پدر گفت شادم زروی پسر   دلم‌روشن ازکورش خوش‌سیر
ولی خواهم او را که دانا شود   بعلم و هنر او توانا شود
بفرمود کارند فرهنگیان   که دانش بیاموزد این نوجوان

ز کار سواری و تیر وکمان ز رزم و زبزم و زکار جهان
چو آموخت هرکار را درکمال بباید نشیند به تخت جلال

برتخت نشستن کوروش درپارس

پدر گفت فرزند برنای من امیری تو در پارس برجای من
تو دیندار باش وبی‌آزار باش امیری تو پیوسته هشیار باش
بدان تو خدا را یکی بنده‌ای همی بنده‌ای هم پرستنده‌ای
هرا پاك بشنید چون این خبر بشد شادمان گفت کین پسر
بگیرم از این شاه آژید هاك که افکند او نوجوانم بخاك
نهانی پیامی بکورش بداد بگفتاچه داری دل خویش شاد
چرا نیستی فکر کین خواستن نکوشی پی لشکر آراستن
ندانی ترا کشت آژیدهاك ولی‌خواست ایزد نگشتی هلاك
همان مادرت زار و بیچاره بود زشوی وز فرزند آواره بود
منم با تو همراه اندر خفا پی داد خواهیت دارم وفا
چو بشنید کورش دلش گرم شد دلش بر فسون‌های او نرم شد
دلش بر جوان هراپاك سوخت که‌از آتش کورش آن‌بچه‌سوخت
جوابش چنین داد دل شاد دار تن‌از رنج‌وغم یکسر آزاد دار
ببندم کمر بهر این کین و داد ستانم ز شاه و امیران ماد

فتح ماد

ازآن پس‌سران‌سپه‌را بخواست بگفتا که لشکر بسازید راست
در گنج بگشاد کورش چنان بروی سواران ، دلیران ، یلان
ز زرو ز سیم وکلاه وکمر ز شمشیر و پولاد و گرز وسپر
زتیر و ز ترکش ز تیغ و تبر ز زوبین واز نیزه تیز سر
هم از پرچم و نای وهم بوق وکوس یکی‌لشکری ساخت هم‌چون عروس
بفرمود کامشب به‌بانگ خروس ز هرسو بکوبید برطبل‌وکوس
چو آوای نای وتبیره بکوش بیامد سپه جملگی در خروش
نهادند رو چون سوی شهر ماد بازید هاك این خبرکس بداد

که آمد سپاهی برون از حساب
دریغا که ماداست اینك بخواب

سر آن سپه کورش نوجوان
چو بختش جوان بود ورأیش جوان

چو بشنید آژیدهاك این خبر
بگفتا که آمد زمانم بسر

بگفتا هرا پاك آید برم
به بیند چه آورده او بر سرم

هرا پاك آمد زمین بوسه داد
بگفتا که شاها دلت شاد باد

چرا رنجه گشتی تو از این خبر
همت لشکر وهم کلاه و کمر

بسازم سپاه و پذیره شوم
یقین است در جنگ چیره شوم

جوابش چنین گفت آژیدهاك
ببر لشکر از جنگ منمای باك

در گنج بگشا ز زر و گهر
هر آنچه که بایست همره به بر

هرا پاك گفتا که فرمان برم
هر آن امر کردی بجا آورم

چه برگشت فرزانه ازپیش شاه
رژه برکشید و روان شد براه

چو نزدیك کورش رسید آن سپاه
هراپاك گفت ای دلیران شاه

یك امشب دراین دشت راحت کنید
بجا در همه استراحت کنید

سپس کفت ای نوگلان وطن
من اینك شما را بگویم سخن

شنیدم من از مؤبد مؤبدان
زاختر شناسان وهم بخردان

که کورش شود شاه براین جهان
شود سرور سروران و مهان

جوانی است با دانش وباهنر
سزد گر ببندیم پیشش کمر

که آژیدهاك است بی‌رحم وباك
نموده همه مادیك مشت خاك

چرا بهر او جانفشانی کنیم
فدا کاری و جان ستانی کنیم

کشد بی سبب او جوانان ما
بآتش بسوزد دل وجان ما

بگفتند رأی تو را کهتریم
ز رأی و ز فرمان تو نگذریم

همه دیده‌ها پر نم و سینه چاك
بگوئیم نفرین آ ژید هاك

همه یك دل‌و رأی فرمان بریم
ز فرمان تولحظه‌ای نگذریم

چوشب شد هراپاك خودبی سپاه
پیاده بیامد به درگاه شاه

نه بر سرش خود ونه برتن زره
نه آلات جنگ و نه بند و گره

بیامد بکورش سلامی بداد
بگفتا شها ملکت آباد باد

چو فرمان دهی ماسپاه توایم
همه یکسره در پناه توایم

چو بشنید کورش دلش گشت شاد
سران را همه بهترین جای داد

بگفتا هراپاك جانم ز تست همان‌جسم‌وروح وروانم‌زتست
هراپاك گفتا که ما کهتریم ز رای و ز فرمان تو نگذریم
همه لشکر ماد تسلیم شد شه ماد بی‌چاره در بیم شد
چو بشنید آژیدهاك این خبر جهان شد بچشمش جهانی‌دگر
بفرمود لشکر بیاراستند سلیح و سنان وسپر خواستند
زکاخ شهی رخت بیرون کشید سرا پرده را سوی هامون کشید
همان پرچم ماد بالای سر بکوبید و آمد بجنگ پسر
بکورش بگفتند آمد سپاه زمین شد زگرد سواران سیاه
بفرمود لشکر به هامون کشند همه لشکر ماد در خون کشند
بزداسب‌وبیرون‌شد ازگردوخاك بگفتا که ای شاه آژیدهاك
مرا باتو جنگ است نی با سپاه نه باید که کشته شود بی‌گناه
به لشکر بفرمود آزیدهاك به پیکان و پر افکنیدش بخاك
بزدکوس ولشکر بر آمد زدشت تو گفتی‌جهان سربسر تیره گشت
زخاك و زخونی که آمد بجوش هوا قیرگون‌شد زمین‌سرخ‌پوش
وزانسو هراپاك چون حمله برد همه لشکر ماد را کرد خرد
چو کورش نیارا ، میان سپاه بدیدش سیه کشته از گرد راه
بزد اسب وآمد بنزدیك او که تا در برد جان تاریك او
بینداخت آن خسروانی کمند سرشاه ماداندر آمد به بند
کشیدش ز اسب وبزد بر زمین بگفتا که ای شاه با آفرین
فکندی یکی کودکی را بکوه که شاید زدستش نگردی ستوه
نکردی تو فکر جهان آفرین که او زنده دارد مرا در زمین
چو مادی شه خویش‌را دستگیر بدیدند گشتند از جنگ سیر
همه افسر انشان پیاده دوان بپابوس کورش شه نوجوان
بخاك اوفتاده امان خواستند گذشت شه نوجوان خواستند
بفرمود کورش شه دادگر مرا با شما جنگ نبود دگر
منم باشما مهربان چون پدر بصلح و بجنگ و براه وسفر
شما یکسره در پناه منید شما افسران سپاه منید
دگرگفت او ، ای‌نیای سترگ تو پیری جهاندیده‌ای وبزرگ

کنون باش مهمان بر دخترت — منم همچو فرزند در کشورت
نیا را روانه سوی پارس کرد — که آساید از رنج راه و نبرد
هرا پاك آمد سوی شهریار — بگفتا که ای خسرو کامکار
اجازت بده من روم سوی ماد — دهم مژده از شاه با عدل و داد
بفرمود کورش برو شاد باش — ز رنج و ز غم دیگر آزاد باش
هرا پاك با لشگر خویشتن — نهادند سر جمله سوی وطن
بفرمود آئین به بندند شهر — هم از شادمانی بجویند بهر
خود و لشکر و افسران سپاه — بکورش پذیره شدندی براه
بفرمود از شهر تا پهن دشت — ز نیزه یکی طاق سازند و هشت
سر راه او شمع افروختند — بدشت عود و عنبرهمی سوختند
همه افسران با کله خود و پر — سواره‌زره پوش و زرین کمر
بفر و شکوهش پذیره شدند — ابابوق‌و کوس و تبیره شدند
چو آمد بشهر آن شه دادگر — نمودند شادی همه سر بسر
بیامد به تخت شهی برنشست — بفرمود کی مردم حق پرست
امیدم چنان است از کردگار — که باشم شهی عادل و رستگار
همه سر نهادند روی زمین — بشادی بر او خواندند آفرین
پس آنگه بفرمود هر پاك را — که آرد شبان گهر پاك را
بفرمود کورش به مرد شبان — که بودی تو با من بسی مهربان
نکردم فراموش رنج شما — دهم در عوض پاس گنج شما
بفرمود کورش بیارند زر — شبان را بریزند زر تا کمر
بفرمود دیگر شبانی مکن — دگر گله را پاسبانی مکن
برو شاد و خوش باش با دایه‌ام — همیشه بمانید در سایه‌ام
بد و قریه‌ای داد آباد و پاك — پر از چشمه آب پر باغ و تاك
بفرمود هرماه یك بدره زر — بیا توز گنجور بستان دگر
شبان بادلی‌خوش زمین بوسه‌داد — دعاگوی شه گشت هربامداد
چو شد کارها جمله آراسته — همه مملکت گشت پیراسته
شهنشاه کوروش به یزدان پاك — چنین گفت: کای داور آب وخاك
خدایا منم کمترین بنده‌ات — یکی طفل زار و پرستنده‌ات

ز بند بلایم تو کردی رها رهانیدیم از دم اژدها
شبانرا تو گفتی که پروردیم زنش شیر از مهر جان دادیم
تو فرمان بدادی به آژیدهاك که از کینه من دلش گشت پاك
همه از تو دارم نه از این و آن کنم شکر صدها هزاران چنان
خدایا تو بپذیر سوگند من کنم مهربانی باهل زمن
زمین بوسه داد و بنالید سخت خدایا ز تو یافتم تاج و تخت
خدایا امیدم بدرگاه توست که باشم شهی عادل و تن‌درست
ز من دور کن کید اهریمنان نگردم زکس بد دل و بد گمان
پس آنگه بیامد سر تخت عاج بسر برنهاد آن برازنده تاج

سرکوبی سکاها

دگر روز آمد سواری بماد بگفتا که ای شاه با عدل و داد
سکاهای بی خانمان نژند رسانند بر اهل ایران گزند
سرازیر گشته چو سیل روان نموده زن و مرد بی خانمان
برس تو بفریاد ما بیکسان که آسوده گردیم از این خسان
شهنشه برآشفت از این خبر بگفت از سکاها نمانم اثر
هرا پاك را این چنین گفت شاه که خواهم نمایم سکاها تباه
سکاها که هستند چون وحشیان بتنبیه ایشان به بندم میان
در گنج بگشا بده سیم و زر ز شمشیر و کوپال وگرز و کمر
دوروز دگر کوچ ده سوی شرق یکی لشگری همچوطوفان‌وبرق
هرا پاك گفتا که فرمان تراست بکوشم بسازم همه کار راست
هرا پاك شد افسرانرا بخواست بفرمود لشکر ببایست خواست
سوی شرق ایران گذاریم روی که شاه جوان است دیهیم جوی
بگفتا شها لشکر آماده گشت ابردشت خیمه پراکنده گشت
بفرمود من خود بیایم براه نباید که بی شاه باشد سپاه
سراپرده شاه بیرون زدند سواران مخصوص خیمه زدند
بخدمت غلامان زرین کمر قباهای زر تار کرده ببر
هزاران جلودار زرین کلاه به پیش اوفتادند یکسر براه

هزار اسب تازی جنیبت کشان همه با لگام جواهر نشان
همان پرچم پارس در پیش شاه همی میکشیدند با دستگاه
یکی چتر زرین گرفته بسر ببازو جواهر بگردن گهر
سپاه عازم جنگ با خاوران به پیش سپه شاه روشن روان
خبر چون بیامد سوی دشمنان که آمد سپاهی چنان بیکران
سپاه سکاها و هم آریان همه جنگ را تنگ بسته میان
زهرسوی برپای‌شدجنگ سخت سکاها بدیدند برگشته بخت
سران‌شان به نزدیك شاه آمدند خمیده کمر عذر خواه آمدند
سکاها و آن شهرها سر بسر همه شد مطیع شه دادگر

فتح لیدی

از آن پس به لیدی بیاوردروی شهنشاه کورش که بد نامجوی
شه لیدیا بد کرزوس نام جهان بود وی را همیشه بکام
هم از آسیا قسمتی داشتی ببحر اژه رتبتی داشتی
هم از رودها لیس تا شهر سارد بفرمان آن شاه گردن نهاد
خبر از فتوحات کورش شنید چو تسخیر ماد و سکاها بدید
بفرمود لشکر بیاراستند جوانان جنگی همه خواستند
بگفتا که کورش جوانست وخام گمانش که عالم بگیرد بکام
چنان راه را تنگ سازم برو که بهرش نماند دگر آبرو
مرا هست چون لشگر بیشمار سران و سپه را ز چندین هزار
که هم گنج هست وسلاح و کمر سر سرکشان اندر آرم به بر
بدوزم دهانشان به تیرخدنگ بسوزم همه لشکرش را بجنگ
خود و لشکرش‌را بیارم به چنگ چو ماهی که آید بکام نهنگ
وزیری ز لیدی به نرمی نهان بگفتش که کورش شه نوجوان
نه بینی جهانش بکام آمده است «جوان‌است و جویای نام‌آمده است»
تو با او نداری دراین جنگ‌تاب نبیند کسی همچو شاهی بخواب
بر آشفت کرزوس‌و گفتا که بس من او را نخواهم شمارم بکس
یکی بچه کو پروریدش شبان نباید شود حکمران جهان

نهانی بخود گفت کاین رای نیست
مرا با چنین شاه خود پای نیست
رسولی ببابل فرستاد و گفت
که با تو بگوئیم راز نهفت
وزان سو بمصر او فرستاد کس
بر شاهشان داد پیغام بس
که اینك یکی کودکی بیخبر
گرفته است از ماد تا باختر
سوی لیدی اینك شده رهسپار
خود و افسران سپاه و سوار
من اکنون بجنگش پذیره شوم
امید است در جنگ چیره شوم
ولیکن چو کورش مرا کرد پست
بگیرد همه ملك لیدی بدست
از آن پس بتازد بسوی شما
کند واژگون تخت و کوی شما
بنابودیش گر که پیمان کنیم
خود و لشکرش جمله بیجان کنیم
بپاسخ بگفتند رو سوی جنگ
از آن پس بیائیم ما بیدرنگ
چو شد مطمئن از دوشاه بزرگ
بشد عازم جنگ شاه سترگ
بکی نامور از سران سپاه
بفرمود گردد روانه براه
رود تا بیونان ابا سیم و زر
سپاهی کند جمع از بحر و بر
که با سیم جمع آورد لشکری
سپه چون فزون گشت فتح آوری
سواره ابا اسب تازی نژاد
بیونان نرفت او بیامد بماد
بر کورش آمد زمین بوسه داد
بگفتا که شاها دلت شاد باد
همی آمدم تا بگویم سخن
ز گرزوس و بابل هم از انجمن
سه شاه و سه دولت همه سربسر
بکین و بجنگ تو بسته کمر
کنون من بیونان شوم رهسپار
دهم گنج و لشکر بیارم بکار
بخندید کورش ز گرزوس گفت
که این شه برون کرد راز نهفت
خودش سست وسر باز او سست تر
که لشکر بجوید ز کوه و کمر
شنیدم که لیدی بسی با صفاست
همی پایتختش خوش ودلگشاست
بود شهر زیبا و بس باشکوه
همی پر ز نعمت همی پر گروه
ز ایزد چنان خواهم آن دادگر
سپارد بمن لیدیا سر بسر
کنم کشور آباد با عدل و داد
دل مرد ما نشان نمائیم شاد
سپهدار اجازت گرفت و برفت
سوی ملك یونان به تندی بتفت
سپس شاه خود افسرانرا بخواست
بگفتا که لشگر نمائید راست
چو فردا شود روی گردون سپید
به‌لیدی بتازیم ما با امید

چو شد نیمه‌شب‌گاه بانگ خروس
بگوئید لشگر نوازند کوس
بشب تا سحر لشگر آراستند
سحر شد سلاح و سپرخواستند
سواره پیاده همه صف بصف
همان پرچم مادشان بد بکف
بفرمود تا اسب شه زین کنند
ز لیدی دگر جستن کین‌کنند
از آن روی کرزوس سان سپاه
همی دید و گفتا که فردا بگاه
سوی لشگر ماد حمله بریم
بکورش بتازیم و نام آوریم
پس از ما شه مصر آید بجنگ
بکورش نمائیم ما عرصه تنگ
بفرمان گرزوس لشگر ز گاه
برآمد خود و افسران سپاه
گذشتند از رود هالیس زود
سوی ماد رفت آن سپه‌هرچه‌بود
بکورش بگفتند لشگر رسید
ز گرد سپه دشت شد ناپدید
بفرمود صف‌ها بسازند راست
به بینیم تا سربلندی کراست
یکی پارسی افسری نامدار
بیامد بمیدان سوی کارزار
بگفتا منم نامدار دلیر
بگاه نبردم چو یك نره شیر
بفرمان کورش شه نامدار
ز گرزوس و لیدی برآرم دمار
چو بشنید کرزوس حمله ببرد
برآن افسر نامبردار گرد
از آن رو هرا پاك فرمان بداد
که ای نامداران ایران و ماد
یك امروز مردانه جنگ‌آورید
سر دشمنان را به چنگ‌آورید
دلیران همه نعره برداشتند
بدو دست تیغ و سپر داشتند
چکا چاك شمشیر و پولاد گرز
بروی سر و سینه و یال و برز
زمین پرزخون‌شد هواتیره‌گشت
فلك برچنین‌جنك‌خودخیره‌گشت
به شب دست از جنگ برداشتند
نه بر سر کلاه و نه سرداشتند
بسی مرد از لیدیان کشته شد
بخاك و بخون لشگر آغشته شد
بگفتند گرزوس پس برنشست
سپاهش‌فراری‌شداز کوه ودشت
برفتند یکسر سوی شهر سارد
نبودند از آن جنگ مسروروشاد
بفرمود کورش هرا پاك را
وزیر خردمند دل پاك را
که تا جمله یك هفته راحت‌کنند
بچادر سپاه استراحت کنند
ازآن سوی گزروس‌آمد بسارد
دلی پر ز کینه سری پر ز باد
گمان کرد کورش عقب سازدش
ز هالیس آید بیازاردش

چو چندی گذشت و نیامد سپاه بگفتند کورش نیاید ز راه
زمستان و باران و برف و تگرگ نیاید دگر بی جهت سوی‌مرگ
دل خویش‌شه این‌چنین شاد کرد سپه را همه یکسر آزاد کرد
از آن‌روی کورش‌پس‌از چندروز بفرمود با لشگر کینه توز
که باید سوی لیدی آریم رو چوگرزوس باشد بسی‌جنگ‌جو
دگرباره آید در این پهن‌دشت هم ازرودها لیس خواهد گذشت
سحرگه چو برخاست بانگ خروس زهر سو برآمد غریوی ز کوس
بنه بر نهادند و بستند بار سوی شهر لیدی همه رهسپار
ز هالیس بگذشت شاه و سپاه که بر شهر تازند از گرد راه
بر آشفت گرزوس از این خبر بگفتا مرا بد بیامد بسر
بفرمود با افسران سپاه که در دشت شرقی به بندید راه
سر راه کورش بگیرید سخت نه بینند دگر چشم او روی تخت
چو آمد سپاه شه نامدار خود و صد هزاران سپاه سوار
سواران لیدی صف آراستند همی هم نبرد از طرف خواستند
دلیری بیامد ز ایرانیان بکین آنچنان تنگ بسته میان
بگفتا هم آوردت آمد بجنگ ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
بلیدی یکی تیرباران گرفت گمانش کمین سواران گرفت
هم ازضرب شمشیرو گرز وسنان سپه بر زمین همچو برگ خزان
چوگرزوس خود بخت برگشته دید سران سپه را همه کشته دید
بشد خودسوی ساردباهر که بود که شاید که دروازه بندند زود
تعاقب نمودند ایرانیان گرفتند آن شهر را در میان
بفرمود گرزوس با مهتران که آتش فروزید خود بیکران
من این زندگانی نخواهم دگر چو بینم که بردندتاج و کمر
نخواهم زن و کودکانم به بند گرفتار آیند و رنج آورند
به آتش بسوزم خود و خانه‌ام نبینند دگر غیر ویرانه‌ام
از آن سوی کورش شه شیرگیر بشد حمله‌ور باسپاه دلیر
بکوبید هم برج و باروی شهر توگوئی جهان شد گرفتار قهر
بگفتند گرزوس آتش فروخت خودو کودک‌وخاندانش‌بسوخت

بزد اسب و آمد بمیدان شهر
که کرزوس ز آتش همی خواست بهر
بفرمود کان آتش شعله ور
زنند آب و خاموش شد سربسر
بفرمود کورش که ای شهریار
چـرا آتش افروختی نابکار
نپرسیدی از سروران و شهان
ز آتش منم بیشتر مهربان
نه من شاه بیداد و بی‌دانشم
که آزرده سازم شهی یا کشم
نسازم اسیر و نـه غارت کنم
نه برکس نگه باحقارت کنم
تو هستی گرامی و بس محترم
قدم بر ندارم بسوی حرم
چو کرزوس بشنید بس گشت شاد
بگفتا که شاها دلت شاد باد
ندیدم چو تو شهریاری بزرگ
بعهد تو یکجا رود میش و گرگ
از این پس مرا سر بفرمان تست
دگر جان و مال وسرم زان تست
بگفتا تو بر جای خود باش شاه
همه ساله باجت بیاید بگاه
پس آنگاه کورش شهنشاه شد
بگیتی فزون از فر و جاه شد
ز تسخیر لیدی چو پرداخت شاه
بگفتا کـه لشکر برآیـد براه
بتـازید بـر آسیای صغیر
مهـاجر نشینان خرد و کبیر
که آنان ز یونان تمامی بدند
به گردن کشی دزد نامی بدند
مسخر نمود آسیای صغیـر
شهنشاه دهقـان نواز کبیر
وزان پس به ایران نهادند روی
خود و باهرا پاك لشکر دوسوی
یکی شهر برساخت کورش بدشت
که چشم فلك خیره زان شهر گشت
ز کارون بد آبشخور شهر شاه
که ایوان و قصرش زدی سر بماه

فتح بابل

چو شد سال تازه بیامد بهـار
جهان گشت خرم چو نیکو نگار
بفرمود کورش که سان سپاه
ببینند و جنبند زان جایگاه
به تسخیر بابل چو مأمور گشت
بفرمود لشکر رود سوی دشت
چنین گفت شاهنشه نامـدار
دگر باره داریم ما کار زار
کنون باید آهنگ بابل کنیم
ببابل یکی فتح قـابل کنیم
بگفتند کای شاه فرمان تراست
فلك گر بحکمت نهد سر رواست
گذر کرد از رود دجله سپاه
سوی ملك بـابل گرفتند راه

سوی کلده آمد سپهدار شاه — ابا صد هزاران گزیده سپاه
نبونید نام شه کلده بود — زطغیان کورش بس آشفته بود
نه یارای جنگ و نه پای فرار — نه سردارجنگی نه‌خود هوشیار
بکورش بگفتند کای پادشاه — یکی ژرف رود است دربین راه
بفرمود کورش ندارید باك — ببندید دل را به یزدان پاك
چو حاضرشدند آن سپاه دلیر — کمر بسته بازو گشاده چو شیر
بخوبی گذر کرد جمله سپاه — بیك حمله شد شهر بابل تباه
نبونید تسلیم آن شاه شد — پیاده روان سوی در گاه شد
چو شاه جوان کورش دادگر — نبونید را دید حال دگر
بگفتا نبونید دل شاد دار — تن از رنج وغم یکسرآزاد دار
سپاهم نه غارت نه ویران کند — نه ظلمی که دلها پریشان کند
رعیت همه در پناه منند — سپاهت همه چون سپاه منند
یکی مردباهوش وباراءی و داد — بدو پادشاهی بابل بداد
نشاید دلی از تو درغم شود — نه از ملك بابل دهی کم شود
اگر بشنوم ظلم و عصیان تو — برآرم دمار از سروجان تو
بهرجا خرابی تو آباد کن — دل بابلی را زخود شاد کن
زدهقان زیاده مخواهید باج — که ویران شودمملکت ازخراج
چو دستور داد آن شه دادگر — بفرمود لشکر بجنبد دگر

آزاد ساختن اسیران یهود

پس آنگه بفرمود آنچه اسیر — که بخت‌النصر ازصغیر و کبیر
ز شهر فلسطین بیاورده است — همی بی‌سرانجامشان‌کرده است
همه بازگردند در شهر خویش — گرایند برراه آئین و کیش
بسوی فلسطین کند رهسپار — یهودان که بودند چندین هزار
دوصد بیش از چهارده یکهزار — یهودی بدآواره در آن دیار
بفرمان شه جمله شادان شدند — دعاگوی شه از دل و جان شدند
همه عازم ملك خود شادمان — دعاگوی از دل بشاه جوان
دگر امر فرمود از زر و سیم — بناها بسازند در اورشلیم

که‌ویران‌نموده‌است‌بخت‌النصر نخواهم که ویرانه باشد دگر
یهـودان بتعمیرش پرداختند زنو باروی اورشلیم ساختند
دگر گفت پس کورش دادگر کنون به ماساژت نمایم سفـر
که یك‌زن در آنجاست فرمانروا که خواهم من او را بیارم سرا
رسولی فرستاد نزدیك او که روشن کند جان تاریك او
بفرمو هستم ترا خواستار نه باتو کنم جنگ و نی کارزار
جوابش‌چنین داد آن زن‌که شاه زجنگم بترسید و نامد براه
گراید بجنگش پذیره شوم چو داند که درجنگ چیره شوم
از این روی پوزش نماید برم و لیکن نه من شاه را درخورم
بکورش بگفتند نایـد بدر میان جنگ را بسته اینك کمر
بر آشفت کورش بفرمود جنگ نمایم نزیبد بجنگش درنگ

کشته شدن کورش در ماساژت

بر آن‌شهرو بر لشکرش حمله‌کرد ز شهر و سپاهش بر آورد گرد
یکی نابکاری بجست از کمین مر آن شاه را تیز زد برجبین
چه سروی زپای اندر آمد بخاك ز خاك آمد و باز برشد بخاك
دریغ آنچنان شاه بادین و داد که چون آن‌شه هرگز نیاید بیاد
همه نام او را بـه نیکی برند بگیتی نه یك تن از او دلخورند
برأی بداد و بنیرو و بخت رسید از امیری بشاهی و تخت
سه دولت ورا پست شد باشکوه ز شرق و زغرب و زدریا و کوه
چه ما دوچه لیدی بفرمان او چه بابل که بودی به پیمان او
نکردی بدی بایکی زیر دست نه عهدونه پیمان‌خودرا شکست
بهر جا خرابی بـد آباد کرد دل زیر دستان همه شاد کرد
از و شاد بودی اسیر و یتیم شه باخدا مهربان و رحیم
چو ایرانیان آن شه دادگر فتاده بدیدند در خاك سر
ز دلها همه نعره برداشتند ز خاك و ز خون شاه برداشتند
به سرخاك از سوك شه ریختند زچشم اشك خونین همی‌بیختند
دریغـا شهنشاه والا تبار که خاك سیه را گرفتی کنار

دریغا ازین خوبی و داد تو | بخاك آنكه بركند بنیاد تو
هرا پاك گفتا بایرانیان | به‌بندید برکین این شه میان
نباید که یك تن ازین رزمگاه | به‌بیند دگر غیر روز سیاه
بکشتند و بستند ایرانیان | که یك تن نمانند اندر جهان
از آن پس شه نام بردار زار | بتابوتی از زر سرانجام کار
نهادند بناله و باخروش | سوی پارس رفتند شهشان بدوش
مبندید دل در سرای سپنج | که پایان آن نیست جزدرد ورنج
چنان پادشاهی به آن اقتدار | برآورد از مغز دشمن دمار
زشرق وزغرب وجنوب وشمال | بدست آمدش تاج وهم ملك ومال
سرانجام رفت او بتابوت تنگ | نکرد او زمانی بعالم درنگ
مگر نام نیکت بود یادگار | همه ملك عالم چه آید بکار
نهادند تابوت آن شاه را | سیه پوش کردند هم گاه را
ببردند تابوت شاه دلیر | به آرامگه برنهادند زیر
شه نامور شد در آرامگاه | بخوابید کورش درآن خوابگاه
چه خوابی که دیگر نه بیدار شد | نه ماد و نه لیدی طلبکار شد
تفو بر تو ای گردش روزگار | نه ملك ونه مالت نیاید بکار
بشد دور کورش بگیتی تمام | نماندی از وجز یکی نیك نام

برتخت نشستن کامبوجیه پسر کورش

پس آنگاه کمبوجیه شاه شد | ولیعهد شه بود وبرگاه شد
بشاهی براو خواندند آفرین | همه بوسه دادند روی زمین
که کامبوجیه شاه ما شاد باد | چوکورش همه ملکش آباد باد
اگر رفت کورش زدار فنا | تو خود یادگاری ازو بهرما
بکوشیم بر حکم وفرمان تو | نخواهیم جز شادی جان تو
تو شاهی و ما کمترین بنده‌ایم | بفرمان ورایت سرافکنده‌ایم
بفرمود کامبوجیه با سران | که ای نام داران وهم افسران
منم مهربان باشما چون پدر | نرانم یکی از شمارا ز در
نه تغییر درکار کورش دهم | نه حکمی بجز حکم او برنهم

که او بود شاهنشه دادگر پدر بود باما همه سربسر
بما روح کورش نظاره کند چو بدبیند ازما کناره کند
بگفتند ای شاه فرمان تراست سرمانه پیچد ز حکمت رواست
دگر پور کورش بدی بر دیا خردمند وباهوش ورای وذکا
بسال ار چه کمتر ز کامبیز بود ولی رأی وعقلش فزونیش بود
بملك خراسان وهم سیستان بخوارزم وکرمان وهم خاوران
بعهد پدر بود فرمانروا رعیت از او شاد و ازغم رها
رعیت از وشاد و او نیز شاد زبس آن جوان بود باعدل و داد
چو از قتل کورش خبردار شد بزد برسر خویش و بس زار شد
زپای اندرآمد برفت او زهوش برآمد زدرگه بزاری خروش
بگفتا دریغا از آن شهریار که خاك سیه را بگیرد کنار
پدر من چه سازم چه چاره کنم تو در خاك من چون نظاره کنم
که رفت ازبرم تابهشت برین که عالم نباشد بجز درد و کین
شب وروز سوك پدر برگرفت همه شهر از زاریش درشگفت
سراسر همه جامه نیلی چو دود همه دیده گریان ورخ شد کبود
سپس نامه‌ای از برادر رسید بنامه بسی بود گفت و شنید
زکرمان سوی پارس آهنگ کن بسوی من اکنون تو آهنگ کن
چو قاصد بیامد بر بر دیا کمربست و شادان برآمد زجا
بگفتا برادر بجای پدر نباید که باشم زحکمش بدر
خود و چندتن از سران سپاه زکرمان سوی پارس بنمود راه
بیامد بدرگاه شه بانیاز زمین بوسه کرد وببردش نماز
بگفتا برادر که من کهترم زفرمان و رأی تو من نگذرم
بفرمود دانی که بعداز پدر بسی شهرها شد زفرمان بدر
تو باید کمر را ببندی بجنگ دهانشان بدوزی به تیرخدنگ
بلطف از برادر اطاعت نمود بجای پدر او برادر ستود
شه آنگه سران سپه را بخواست بفرمود لشگر نمائید راست
سپهدارتان بردیای دلیر که هم پورشاهست وهم شیرگیر
بگفتند یکسر که ما کهتریم ز فرمان شه زادمان نگذریم

بفرمود حکام بی رأی و هوش	بفرمان وحکمم ندارند گوش
کنون بردیا باسپاهی گران	رود تا بکوبد سر سرکشان
بگفتا ببر هرچه بایست زر	زتیغ وز کوپال وگرزو سپر
زمین بردیا پیش شه بوسه داد	بزین اندر آمد روان شد چوباد
براطراف ایران ز آشور و ماد	همه کرد آرام آن نیك زاد
زبس خوبی وهمت و رای او	همه سرنهادند برپای او
چوبرگشت درپارس نزدیك‌شاه	دلیران براو برگشادند راه

کشته شدن بردیا بدست برادر خود کامبوجیه

بسی شادمان گشت کامبوجیا	زفتح برادر که در آسیا
نموده است و باز آمده سرفراز	بدیدار شاه آمده بانیاز
ولی در دل از وی بدی بدگمان	که خواهند او را کهان ومهان
چو بشنید مردم ورا بیشتر	همی‌دوست دارند چون‌جان‌وسر
سپس جنگ مصر آمدش درنظر	بخود گفت گر من روم در سفر
شود بردیا ، شاه برجای من	بگیرد همه تاج و خرگاه من
چه لشکرچه کشور مراورابجان	بخواهند و شاهش کند بیگمان
من اینك کنم دفع او بهتراست	نه امروز شاهست ونی مهتراست
چو شب شد بیامد بر بردیا	که تا خون او را بریزد بپا
بدستش یکی خنجر آبگون	بروی برادر کشید او برون
بپایش بیفتاد پس بردیا	که ایشاه بیدار بهر خدا
چه کردم که خونم بریزی بکین	چه دیدی زمن رنجه گشتی چنین
مکن بی گنه برتن من ستم	که من سرکش وبی‌ادب نیستم
منم یادگاری ترا از پدر	بدرگاه تو من به بندم کمر
مکش بی سبب بنده زار را	میازار خویش بی آزار را
مکش طوطی خانگی در قفس	که جز تو امیدش نباشد بکس
کجا بد نمودم که اینم جزاست	وگرنیست‌خنجربرویم‌چراست؟
جوانم هزار آرزویم بدل	برادر بخانه مکش پا بگل
بترس از مکافات یزدان پاك	مکن تیره خود اختر تابناك

بسی بردیا گفت و او کم شنید بخنجر گلوی برادر درید
یکی مغ ورا یار بد در گناه که جز او ندانست کس این گناه
تن زار او را بدریا فکند که قصرش بدی رو بدریا بلند
بیامد بخوابید در قصر خویش که نه مغز بودش نه آئین و کیش
بخوابید ناگه یکی خواب دید پدر را به رؤیا غضبناك دید
پدر گفت فرزند ناپایدار تبه کرد اهریمنت روزگار
بکشتی برادر چنان نامدار نترسیدی از خشم پروردکار
نه من راضیم از تو نی مادرت ز بد بدتر آید همی بر سرت
تو دیوانه‌ای خوار کردی پدر ز نیکی نبینی دگر هیچ بهر
شوی زارو کشته تو با دست خویش نه فرزند از تو بماند نه کیش
بدشمن رسد دولت و تاج تو همان تخت وهم افسر و باج تو
بسوزی باتش تو در رستخیز نه پای فرار و نه دست ستیز
چو آن ظالم از خواب بیدار شد ز کار بد خویش بیزار شد
همی دید حالش دگر گون شده تو گوئی که بی‌مغز و مجنون‌شده

فتح مصر

بفرمود لشکر بباید کشید سوی مصر تا فتح آید پدید
همه مصریان را بکوبم بگرز نمانم برایشان دگر یال و برز
بشاهی نکردند بر من سلام نه باج و نه هدیه نه پیك و پیام
چو فردا شود روی گردون سفید سوی مصر باید که لشکر کشید
بگفتند با شه که فرمان بریم تو شاهنشهی ما همه کهتریم
در گنج بگشاد و روزی بداد ز رنج برادر نکرد ایچ یاد
بیاورد لشکر همه فوج فوج تو گفتی که دریا بر آمد بموج
رژه برکشید و سپه برنشاند شهنشاه ایران سوی مصر راند
ز کورش آمازل سپهدار بود که درمصرچون شاه مختار بود
ولی بعد کورش نبد فکر باج ز بهرخوداوساخت خرگاه‌وتاج
بسردار گفتند کاید سپاه شهنشاه ایران بود کینه خواه
ز دریا بیاید شه آریان همه جنگ را تنگ بسته میان

که از راه خشکی ندارند آب ... کویراست وخاروخس و آفتاب
بکشتی همه لشکر آید چو باد ... سر مصریان تا دهندی بباد
بر اطراف دریا گرفتند راه ... گمان‌شان ز دریا بیاید سیاه
ولیکن نیامد ز دریا بجنگ ... ز خشکی سپه راند شه بیدرنگ
بگفتند با شاه ایران که آب ... نباشد در این راه غیر سراب
ز گرما نماند کس از تشنگی ... نه از لشکر و اسب، زنده یکی
پیامی فرستاد سوی عرب ... که چندین هزار اشتر آیدبشب
همه بار اشتر بود مشك‌آب ... که تا پر کنم مشك از در ناب
پذیرفت از شه رئیس عرب ... که بهر سپه آب آرد بشب
دراین‌بین آمازیس درمصر مرد ... شهی برسماتیك پورش سپرد
پدرجملگی اسب و آلات‌جنگ ... ز مردان جنگی کمربسته تنگ
مهیا نمود و پس آنگه بمرد ... همه هستی خود پسر را سپرد
سپاه شهنشاه ایران رسید ... ز گرد ره آمد رژه برکشید
بشد جنگ نزدیکی رود نیل ... هوا تیره ازگرد شد همچو نیل
دو لشکر همه جنگجو و دلیر ... ز مصر و ز ایران همه نره شیر
کشیدند شمشیرها بهر کین ... بروی سر و سینه زد آن باین
چنان‌جنگ‌سختی‌در آن‌پهن‌دشت ... نمودندکز آن فلك خیره گشت
وزان‌نیروی‌مصریان سست گشت ... همه رو نهادند ناگه ز دشت
پناهنده گشتند در منفلیس ... همه لشگر مصریان با رئیس
یرش برد بر شهر و بگشاد در ... که تسلیم شد مصریان سر بسر
بخواری سماتیك شه شد اسیر ... بنزد شهنشاه بودش اسیر
شهنشه براو مهربانی نمود ... هم از لطف بنمودگفت وشنود
بگفتا برو با توام کار نیست ... بملکت مرا فکر آزار نیست
پس آنگه بفرمود با مصریان ... که از من نیاید شما را زیان
دگر روز در شهر سائیس‌رفت ... خدایان مصری براو درشگفت
بسی احترام و ستایش نمود ... درآن معبد او سیم وزر برفزود
همه مصریان شاد و خرم شدند ... دعاگوی بر شاه عالم شدند

اردو کشی به جنوب مصر

وز آن پس بفرمود کامبوجیا — دلیران و سرکردگان را بپا
بسازید لشگر که فردا بگاه — سوی زنگیان راند باید سپاه
سپهدار لشکر بیامد بدر — بگفتا شهنشاه والا گهر
سپه حاضر جنك فرمان تراست — بفرمود صفها بسازید راست
شه آمد سپه را همه سان بدید — ابر زنگیان گفت لشکر کشید
همه زنگیان راه بستند تنگ — میان سخت بستند از بهر جنگ
در این جنگ ایران نشد کامیاب — ز کم آبی و گرمی آفتاب
سه سال اندرین کین و پیکار شد — شهنشاه بی لشگر و یار شد
نمودند لشکر همه بازگشت — چه نابود گشتند در پهن‌دشت
نیامد بایران از آن لشکرش — بد آمد ازین جنگها برسرش
زیك سوی گرما زیك‌روشکست — همه دولتش رفت یکسر زدست

بردیای دروغی - گوماتای غاصب

سوی‌پارس‌شد عازم شهرخویش — که شاید بماند بآئین وکیش
بیامد همی تا سوی شهر شام — بگفتند روزت دگر گشت ، شام
ندانی که در جای تو بردیا — نشسته است برتخت کمبوجیا
بزد صیحه و مات شد زین خبر — که کشتم برادر نمانم اثر
مگرروح او باز آمد بدهر — که‌ازتخت‌وتاجش‌رسیده‌است‌بهر
چه گوئید این حرف بیهوده چیست — ببینید این بیخرد را که کیست
سه‌سال است تابردیا مرده است — همه‌رخت ازاین جهان‌برده است
چو معلوم شد آن مغ بی حیا — کمك کرده در کشتن بردیا
بجز شاه و اوکس نبودش خبر — که شد بردیا زین جهان رهسپر
چوشه‌رفت‌درمصروشد چند سال — مغ بد نهاد آمدش کج ، خیال
بخود گفت جز من کس آگاه نیست — براین راز آگاه جز شاه نیست
که شه کشته آن بردیای جوان — نمانده از او هیچ نام و نشان
چه بهتر کازین راز پنهان شاه — بدست آورم کشور وتخت وگاه

برادر یکی دارم از روزگار خردمند و دانا و والاتبار
که در چهره چون بردیا باشداو بدان برز و بالا و آن رنگ‌ورو
بگویم بمردم که این بردیاست همی پور شاهست و خود پادشاست
سفر بوده امروز باز آمده است همی تخت را برفراز آمده‌است
بدین فکر ، دستان و نیرنگ زد مغی تکیه بر تخت و اورنگ زد
همه شاد گشتند از این خبر که چون بردیا بود نیکو سیر
لباس شهنشاه در بر نمود سر و افسر خویش زیور نمود
گمانشان که‌خود بردیا آمده‌است بسر افسر خسروانی زده است
بشاهی بر او خواندند آفرین گرفتند دور ورا چون نگین
همه سر بفرمان نهادند پیش نبدشان دریغ ازسروجان‌خویش
چهار وسه مه پارس را شاه بود که چون بردیا بر سر گاه بود

خودکشی کامبوجیه

چو کامبوجیه این خبر را شنید یکی نعره زار از دل کشید
جنونش دگر باره برشد شدید ز مردان نکوهش بسی برشنید
همه لشگرش از میان رفته دید خود وافسران زار و افسرده دید
چسان کشته آن نوجوان بردیا ؟ چگونه کند راز خود برملا ؟
کنون تخت و تاجش یکی بی‌نوا گرفته‌است و گشته‌است فرمانروا
مریض است و دیوانه وشرمسار بنالید و گریان چو ابر بهار
بکی خنجر نیلگون برکشید دل و پهلوی خویشتن را درید
همینست چه کن همیشه بچاه بدست خودش روز سازد سیاه
کسی کو کند چاه با فکر دون یقین روزی افتد در او سرنگون
ندانی که بالاتر از دست تو همی هست دستی زبر دست تو
تو نیکی کنی نیکی آید برت بدی را بدی باشد اندر خورت
چو کامبو ز یازار و نالان گذشت ز گیتی پلیدی ورا بهره گشت
چو ایرانیان را رسید این خبر ز کورش نمانده است دیگرپسر
سران و بزرگان شهر و سپاه سوی تخت شاهی گرفتند راه
کشیدند شاه دروغی ز تخت بگفتند نامرد برگشته بخت

کمک کردی و نوجوان را بزار
بکشتی بدریا فکندی نزار
کشیدند شمشیر از بهر کین
ز تختش کشیدند روی زمین
بکشتند آن زشت کار پلید
سرانجام ، بدکار ، کیفر بدید

پادشاهی داریوش کبیر

وزان‌پس زسر کردگان هفت تن
بشاهی نمودند خود انجمن
بگفتند کز ما یکی شهریار
شود بر سر تخت گیرد قرار
که ایران نباید که ویران شود
گله بی نگهبان ، پریشان شود
بگفتند هفت اسب تازی نژاد
ز آخور بیارند در بامداد
ز ما هفت تن هریك اسبی سوار
بمیدان بتازیم خود شاهوار
هراسبی که شیهه ز دل برکشد
همان صاحب او بشاهی رسد
چو مهردرخشان سرازپشت کوه
برون کردروشن بشد دشت‌وکوه
درو دشت از مهر ، زرینه پوش
فلك گیسوان طلائی به دوش
هزیمت بشد لشکر زنگبار
جهان شد دگرباره چون نوبهار
چو آواز مرغان بیامد بگوش
تذروان کشیدند از دل خروش
دهل زن دهل را چنان کرد گرم
ز چشمان شیپور زن برد شرم
سوی دشت رفتند مردان همه
بصحرا بیفتاد بس همهمه
در اطراف میدان صف‌آراستند
همه سبقت از یکدگر خواستند
همه چشمها بود برسوی شهر
که تاخودکرا پادشاهی‌است‌بهر
بمیدان چو آن هفت مرد دلیر
همی اسب راندند چون نره شیر
یکی شیهه زد مرکب داریوش
سپه راز شادی برآمد خروش
ازآن هفت، شش‌تن پیاده شدند
هم از دور مردم نظاره شدند
که شاهی‌زکورش توداری‌نسب
هم اسب تو شیهه نزد بی‌سبب
بتختش ببردند و بنشاندند
براو زر و گوهر برافشاندند
همه بوسه دادند روی زمین
بشاهی براو خواندند آفرین
چو برتخت شد داریوش کبیر
شهنشاه روشن روان دلیر
همان تاج شاهی بسر برنهاد
دگر باره ایران ازوگشت شاد
چو او بود شاهنشه دادگر
بکشور گشائی به بست اوکمر

بفرمود ای کارداران من همه برگزیده دلیران من
بکوشید تا نام رفته بجا بیاریم چون عهد کورش بپا
زکامبوزیا مملکت شد خراب که ملت همه درغم وپیچ وتاب
گوماتای غاصب بد وخوفناك هم از سایه خویشتن داشت باك
کنون ما بکوشیم وجبران کنیم دگر دشمنان زارو پژمان کنیم
بگفتند شاها همه کهتریم ز فرمان و امر تو ما نگذریم
بفرمود لشکر شود چهار بخش باطراف کشور بگردند پخش
فرستاد نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر افسری
بگفتا منم داریوش بزرگ به‌آبش‌خورآرم‌همه‌میش‌وگرگ
هرانکس که آید بدرگاه من مرا شاه داند بهر انجمن
کنم مهربانی نیازارمش بهرکار خود محترم دارمش
اگر سر به پیچد ز فرمان من برم آبرویش بهر انجمن
ز دریا به دریا سپاه منست خداوند گیتی پناه منست
مرا گنج بسیار و لشکر دلیر حریفند هریك بصد نره شیر
کنم اختری روشن اندر جهان که روشن دل‌آید شهان و مهان
در این ملك پهناور نامدار همان نام نیکم شود یادگار
که خواهم پس از قرنهای دراز بمردانگی یادم آرند باز
فرستاد برهر سوئی لشکری که آرام سازند هرکشوری
در گنج شاهی همی باز کرد سلاح دلیران همه ساز کرد
بهرجا خرابی بد آباد کرد بسی کاخهائی که بنیاد کرد
امیران او فاتح ازهر سفر همی بازگشتند خود باظفر
یکی جشن شاهانه آراستند سران سپه را همی خواستند
همه افسران را نوازش نمود بعنوان و بر رتبشان برفزود

سرکوبی شورش در مصر

چویك چندروزی فراغت نمود شنیدآنکه درمصر شورش فزود
بفرمود من خودم روم بیدرنگ نباید که بامصر گیرند جنگ
ببینید سان سپاه مرا بیارید اسب و کلاه مرا

خود وچند تن از یلان باسپاه هم از سوی دریا گرفتند راه
یکی نامه بامهربانی نوشت امیری فرستاد نیکو سرشت
سوی شاه مصر وهمه مؤبدان ابا هدیه و وعده جاودان
شه مصر و شاهنشه داریوش بزرگند وبادانش ورای وهوش
نباید که مردم بکشتن دهیم به قتل و به غارت نهشتن دهیم
شه مصر گفتا که ای شهریار نباشد مرا قصد در کارزار
وزانسوی فرمود کای سروران همه نامداران و هم افسران
پذیره نمائید شه داریوش که باشد شهنشاه باعقل وهوش
همه کاهنان و بزرگان شهر پذیره شدندنش به رومیه بحر
چو کشتی شاهنشه کامکار بدیدند آید بسوی کنار
همه پرچم صلح افراستند زشاهنشه خود امان خواستند
سپهدار آمد بـر شهریار بفرمان آن شاه با اقتدار
بفرمود ای افسر نامدار جهازات جنگی نیاید بکار
نباید که در مصر آید سپاه چو مصری پیاده خودآمد براه
بمانید در بحریك چند روز به‌بینیم تامهر گیتی فروز
چه درپیش دارد چه سازد بما چه کورش‌شوم یاچو کامبوزیا
بفرمود کشتی رود در کنار زکشتی در آمد شه کامکار
همه کاهنان و بزرگان شهر پیاده برفتند تاسوی بحر
زمین بوسه دادند کای شهریار تومهری همه مصریان‌چون غبار
بگفتند شاها پناهنده‌ایم بدرگاه تو ما سرافکنده‌ایم
امان از بد و ظلم کامبوزیا که بنشاند مارا بخاك سیاه
هموگا وآپیس ماکشت ورفت به‌آتش خود و ما نشانید تفت
بدی کرد بامصریان هرچه بیش نمك زخم ما را بپاشید ریش
هم امروز روزیست در سال پیش که‌کشته است آپیس بادست خویش
همه سوگواریم وزار و فکار که چون بینوا کردمان شهریار
شهنشاهشان مهـربانی نمود ابر رتبت کاهنان برفزود
بفرمود هرجا که کامبوزیا نموده است ویران بسازم بجا
چنان گاو آپیس کو کشته است دل مصریان را بر آشفته است

بدست آورم گاو آپیس را — بهر ره توان رفت سوی خدا
همه شاد باشید من چون پدر — بدلجوئی مصر بستم کمر
همه مصریان شاد وخندان شدند — بر آن شاه عادل ثنا خوان شدند
بگفتند شاها دلت شاد باد — که ملکت همه ساله آباد باد
تو شاهی و مصرت همه کهتر است — نه مصری است آنکوز امرت‌دراست
شهنشه بفرمود با افسران — که حاضر نمائید صنعتگران
معابد بسازند وایوان کنند — بناها بتعمیر پیمان کنند
بهرشهر ، زان پس امیری روان — بگشتند چو پای گاوی نشان
چوشه کرد برکاخ شاهی ورود — سران سپه شاد باد و درود
بگفتند وشد برفلك‌بوق و کوس — ز زینت‌بشدمصرهمچون عروس
همان پرچم پارس بر ماه شد — که شاه جهان برسر گاه شد
وزیر و امیر و بزرگان شهر — سوی کاخ رفتند از سوی بحر
همه صف کشیدند در پیش‌گاه — زمین بوسه دادند برپیش شاه
شهنشاه از لطف بنواختشان — سزاوار خود پایگه ساختشان
چو روزی بشد چند از این قرار — بفرمان آن شاه با اقتدار
ز هر ملك وهر قریه و هر کنار — فزون آوریدند گاو از شمار
بفرمود تا کاهنان و سران — بکاوش بجویند گاو نشان
از آن گاوها هرکدامین شما — کنید انتخابش دهم من بهاء
بجستند گاوی نکو و جوان — همه مصر خرم زپیر و جوان
در آن روز جشنی بیاراستند — به تعظیم گاوان بپا خاستند
شهنشه درآن جشن‌شرکت نمود — ز بهر آمون معبدی نو فزود
چو امن‌وامان شدهمه سوی نیل — بکسب و تجارت بکشتی و پیل
همه راهها صاف و هموار شد — دگر باره ارابه در کار شد

کندن ترعه بفرمان داریوش

چو شد جمله‌ی کار آراسته — بهشتی بشد مصر پرخواسته
پس آنکه سران سپه را بخواست — چه صنعتگران وچه مزدور خواست
ز دریای سرخ و ز دریای روم — یکی ترعه سازند زین مرز و بوم

اگر خاك را بركنی از میان
ز دریـا بدریـا گذر میتوان

دوبحر بزرگی که ازهم جداست
بهم راه جویند بی‌کم و کاست

مهندس بسی آمد از هرکنار
بامر شهنشه ز ایران بکار

بکندند ترعه به تدبیر و زور
ز دریا بدریا ببرد آب شور

ز دریای رومش که مسدود بود
رهی تا بدریای سرخش گشود

وزان پس بفرمود برجی بلند
بنزدیك آن‌جا بسازند چند

نویسند بالای آن برجها
ز شه یادگاری بمـاند بجا

که کندم من‌این ترعه‌بین دوبحر
وازینرویکی کردم این‌هردو نهر

منم داریوشی که از هور مزد
رسیده بمن زور و تدبیر و مزد

خداوند پروردگار من است
همیشه سعادت کنار من است

عطا کرد برمن خدای بزرگ
بسی زور و تدبیر و عزم سترگ

که هستم شهی فاتح و دادگر
بفرمان او بسته‌ام من کمـر

بمن داد تدبیر و گفتار نیك
تن سالم و کارو پندار نیك

در این ملك پهناور باستان
شهنشاهی من شود داستان

منم داریوشی که از مهر هور
کنم چشم اهریمن از نور کور

بفرمان من گشت کشتی روان
ز دریا بدریا نه رنجی میان

گرفتم همه مصر وهم روم و هند
سکاها و پنجاب تا رود سند

واز آن پس گرفتیم مقد و نیا
دگر مانیکا آتن و میلیا

نوشتم بماند زمن یادگار
بدانند ز ایزد رسد اقتدار

چو برج شهنشاه بر پای شد
همه مصر جشنی سرا پای شد

سپهدار لشکرهمی خواست شاه
بفرمود آماده گردان سپاه

که در مصر باید که چندین‌هزار
دلیران و نام‌آور کار زار

بمانند هر فوج با افسری
که دشمن نسازد دگر خودسری

چواین کرده‌شد ساز و برگ سفر
تهیه نمودند و شد رهسپر

سرکوبی سکاها

بسوی سکاها بشد لشکرش
کز آن قوم قدری‌گران بدسرش

باطراف قفقاز و بحر سیاه
که مسکن همی داشتند آن سپاه

چو دیدند خود شاه آید بجنگ
زمانی نکردند پیشش درنگ

همه پشت برشاه وروشان بکوه
پناهنده برغار هر یك گروه

شهنشه بر ایشان نیاورد خشم
بفرمود ز ایشان بپوشید چشم

که ایشان‌پراکنده درکوه‌وسنگ
نه شهر ونه خانه نه جای درنگ

از آنجا بایران نهادند روی
ابا فتح وفیروزی ورنگ وبوی

چویك چند روزی‌فراغت نمود
بگفتا نزیبد که بیکار بود

بفرمود باید که هشت ده هزار
سوار دلیر از پس کار زار

مقاپیش باشد سپهدارشان
به نیکی گراید بهر کارشان

تراکیه باید مسخر کنند
بمقدونیه پس سپه برکشند

بفرمان آن شاه والاگهر
سپه را بدیدند سان سر بسر

توگوئی که دریا بموج آمده است
که لشکرهمی فوج فوج آمده است

همان پرچم پارس در پیش رو
چنان میکشیدند باهای و هو

زبس بوق وهم کوس وهم کرنا
فلك خودهمی کرده گم دست‌وپا

شهنشه سپهدار را پیش‌خواند
سخنهای شایسته با او براند

بفرمود ای افسر نامدار
بسوی تراکیه شو رهسپار

ببر تو بهمراه هشت ده هزار
براه تراکیه با اقتدار

ز زر و ز سیم و کلاه و کمر
زتیغ وزکوپال وگرز وسپر

هم آذوقه و هم ذخیره ببر
علوفه بر اسبان همه سر بسر

گرسنه نباید شود لشگرت
نباید بسختی روند از برت

همی مهربان باش تو با سپاه
نیارند از تو بدشمن پناه

توخودپیش‌رو باش ونمنای باك
دل خویش برنه به یزدان پاك

اگر چیره گشتی بهر کشوری
بهر نامداری و هر افسری

میازار زنها و اطفال را
همان پیر مردان بیحال را

ببخشای بر جان زار و فقیر
مرنجان دل زیر دست و اسیر

مکش شاه و آور تو در نزد من
بگویم باو من به نیکی سخن

عدالت کن و داد را پیشه کن
همی از خداوند اندیشه کن

تو مردونیه همره خود ببر
جوان دلیر است و هم با هنر

نما افسر او را تو برده هزار
چو او نام جویست در کارزار

مقا پیش گفتا که فرمان برم تو شاهنشهی من یکی کهترم
زمین بوسه کرد و روان شد براه سوی منزل خویش شد شامگاه

فتح تراکیه

سحرگاه برخاست بانگ خروس تبیره زنان ساز کردند کوس
سر از لانه مرغان خوش خط و خال برون کرده بر جوجگان پروبال
که تا کی رود لشگر زنگبار به پرند خوشدل سر شاخسار
چو ازپشت کُه خسرو خاوران برون کرده سر را چو شاهنشهان
ز گرمی او گرم شد کوه ودشت زنورش طلاپوش شد پهن دشت
زمین و زمان روشن از نور او هوا عطر آمیز از سور او
به تبریك او نرگس و نسترن برنگ و ببو برگشوده دهن
گل سرخ خندان شد از روی او که بلبل سخن گوی درکوی او
چو سردار از خواب بیدار شد بخواند و بنزدش پرستار شد
بیاورد طشت زر و ظرف آب یکی شانه و آینه با گلاب
چو رو را صفا داد سردار کل بسر شانه زد برفشاند عطر گل
پس‌ازصرف صبحانه برپای خاست بزودی امیران لشگر بخواست
امیران لشکر همه رزم خواه بدرگاه سردار کل رو براه
درودی بگفتند و گفتند شاد که هربامداد شما شاد باد
بفرمود ای نامور سروران خبردار گوئید بر لشکران
دمیدند بر کوس و لشگر ز جا برآمد چو دریا و بحر سیاه
صدای دهل گوشها کر نمود زبس بوق و کوسش نوا میفزود
پس آنگه بفرمود کای پورمن جوان و دلیری تو بر انجمن
سپردم تورا ده هزاز از سپاه تو خود با سپه پیشتر رو براه
اطاعت نمود و براه اوفتاد پیاده چوطوفان سواران چوباد
همه اسبها شیهه‌ها از جگر همی برکشیدند و رو بر سفر
چنان ناخن و سم زمین کوفتند که گرد زمین را همی روفتند
زنیزه هوا چون نیستان شده زمین تیره از گرد اسبان شده
جوانان ایران همه پرخروش دلی‌شاد وخندان‌سری پرزجوش

همان پرچم پارس در پیش آن / سپهدار در پیش نام آوران
چو هشتاد پرچم که هشت‌ده هزار / نشانی بد از لشگر نامدار
پس و پشت هر پرچمی افسری / بسر خود و بر خود رنگین پری
برای گروهان بدی این نشان / پرو پرچم و جمله گردنکشان
جنیبت‌کشان پیش‌رو صد نفر / همه اسب تازی لگامش بزر
جلودارشان بود مینوی نام / که‌از نوجوانی همی‌خواست‌کام
بسوی اروپا نمودند روی / تراکیه ، مقدونیه ، آرزوی
خبر شد بدشمن که آمد سپاه / کمر بسته و برگرفتند راه
دلیران دشمن بگفتند جنگ / نمائیم و ما را نباشد درنگ
سپاه دو کشور بهم ریختند / تو گوئی که اتش بهم بیختند
چنان شعله جنگ بالا گرفت / کزان‌جنگ گردون‌شداند رشگفت
زبس‌مردومرکب‌درآن‌پهن دشت / بخون تن خویشتن غرقه گشت
زمین‌رودخون‌شد هوا تیره گشت / بدشمن از آن جنگ آمد شکست
همه لشکر خصم رو بر عقب / نهادند و رفتند با تاب و تب
حصاری شدند و به‌بستند در / نه از شهر بیرون بشد یکنفر
سر برجها تیرها بر کمان / نهادند در پیش و دل بدگمان
چو یك چندروزی براین برگذشت / سپهدار ایران بیامد ز دشت
چو از دور دیدند کامد سپاه / سوار و پیاده هم از گرد راه
سپهدار ایران چنین امر داد / بگفت ای دلیران ایران نژاد
بگیرید یکسر سپرها بسر / نترسید از تیر دشمن دگر
بکوبید با گرز دروازه گاه / که باید بر این شهر یا بیدراه
اباگرز و گردونه دروازه را / گشائید و کوبید جنگنده را
امان گر بخواهند امانشان دهیم / نه بر غارت وقتل فرمان دهیم
چو فرمان‌شنیدند امان خواستند / همان پرچم صلح افراشتند
گشودند دروازه سخت را / چو برگشته دیدند خود بخت‌را
سپهدار فرمود با افسران / که ای نامداران و جنگاوران
شما هریکی با گروهان خویش / بگوئید پا برندارند پیش
نباید که لشگر بیاید بشهر / که از مال دشمن بجویند بهر

من و چند از افسران سپاه
سوی کاخ شاهی بجوئیم راه
دگر لشگر و چادر و بارگاه
ابر دشت باشند جمله سپاه
گر آذوقه خواهند هم زر دهند
خرند و نه دینار کمتر دهند
بدانید کاین لشکر نامدار
همه مرد جنگند و مردان کار
نه اهل چپاول که غارت کنیم
به هرجا خرابی، عمارت کنیم
سپهدار با افسران دلیر
برفتند در قصر شاهی چو شیر
ابا احترام و شکوه و جلال
گرفتند جشنی برون از خیال
چودشمن بدید این چنین‌مردمی
بگفت آفرین بر چنین مردمی
بیامد خود او با سران سپاه
به نزد سپهدار ایران سپاه
بگفتا منم بنده داریوش
بفرمان آن شه مرا هشته گوش
تو برجای شاهی و من کهترم
ز فرمان و رأی شما نگذرم
سپهدار چون دید بنواختش
یکی بهترین جایگه ساختش
سپس نامه بنوشت بر شهریار
ز فتح تراکیه و کار زار
ز تسلیم ایشان و از کار خویش
ز کاری که در جنگ آمد به‌پیش
که شاه تراکیه خواهش نمود
سپهدار را مهربانی فزود
یکی هدیه خواهم که برشهریار
فرستم ز چیزی که آید بکار
در گنج بگشاد از سیم و زر
ز شمشیر وکوپال و گرز و سپر
ز دینار و زربفت و خز وحریر
هم از فرش دیبا و تخت وسریر
هم از اسب تازی و زین ولگام
دگر چیزهائی که بودی بنام
فرستاد در پارس نزدیك شاه
تراکیه بودی سپه چند ماه
بنزد شهنشاه نامه رسید
بنامه بسی بود گفت و شنید
که شاها تراکیه تسخیر شد
سپهبد مقاپیش چون شیر شد
شهنشاه شادان بشد زین خبر
بفرمود ز ایشان همه سر بسر
بدرگاه بس مهربانی کنند
پذیرائی خسروانی کنند
پذیرفت آن هدیه و باج را
همان یاره و طوق وهم تاج‌را

اردوکشی بمقدونیه و یونان

یکی نامه بهر سپهبد نوشت
بسی آفرین کرد کای‌خوش سرشت

همیشه خداوند یار تو باد   ظفر با سعادت کنار تو باد
فرستادمت خلعتی شاهوار   ابا هدیه و جامه زرنگار
کمربند زرین و از کفش زر   ز شمشیر هندی دسته گهر
جواهر نشان ترکش وخنجرت   زمن یادگاری بود در برت
همان شاه کو در تراکیه است   بتخت خودش شاه باشد به‌است
ولی باج و سازش به ایران شود   بدین جایگاه دلیران شود
ولیکن از آن لشکر نامدار   گزیده نمائید خود ده هزار
برآنان دو پنج افسر نامدار   سرلشگرانشان تو بر جا گذار
سپس خویش با لشگر بیشمار   بمقدونیه شو سپس رهسپار
ز ایران فرستم سپاهی دلیر   کمك زی تو آیند غران چوشیر
فرستم زرو سیم و گرز و سپر   ز اسباب جنگی چه باشد دگر
چو فاتح بیائی زجنگ وزجوش   توئی نایب شاه ایران بتوش
از ایرانت هرشهر خواهی دهم   بر آن شهر نام سپهبد نهم
بپایان این نامه شاهوار   سپردم وجودت بپروردکار
چو نامه با سپهبد از شه رسید   زشادی رخش سرخ‌گل بردمید
بپوشید آن خلعت شاهوار   بزد بر کمر خنجر زرنگار
وزآن پس بفرمود با افسران   که‌ای نامداران وای سروران
شماریکی جنگ وجوش بزرگ   بپیش است صدره فزونتر ز ترك
شهنشاه تسخیر مقدونیا   زمن‌خواسته است اووهم ازشما
ببازیم جان در ره شهریار   دلیری نمائیم در وقت کار
بپاسخ بگفتند فرمانبریم   دمی ما ز فرمان شه نگذریم
سپه دید سان و همی زر بداد   دل لشگر از زر بسی کردشاد
بفرمود تا لشگر نامدار   شد آماده کار و هم کارزار
سحرگه که از خواب برخاستند   لباس سفر جمله آراستند
بدرگاه سردار کل با درود   همی خواندندی اوستا سرود
که ما لشگر پارس هم آریان   کنون جنگ را تنگ بسته میان
ز جان ما بکوشیم و نام آوریم   سردشمنان را بدام آوریم

نترسیم از شیر و ببر و پلنگ — همه نره شیران بمیدان جنگ
بنام شهنشاه شه داریوش — همه جنگ جوئیم سر پرخروش
خدای جهان یاور و یار ماست — زهر بد همیشه نگهدار ماست
زدریا و صحرا ز دشت و ز کوه — همی می‌نوردیم خود با گروه
که ایران پهناور نامدار — همه زنده سازیم در وقت کار
سپهبد مقاپیش را کهتریم — ز فرمان و امرش دمی نگذریم
بسی شاد شد از دلش رفت باك — بیامد بدرگاه یزدان پاك
که ای هور مزد اپناهم بتست — ازاین جنگ شادم کن‌و تندرست
پناهم به یزدان پاك است و بس — نترسم ازین‌جنگ واز هیچکس
بیامد بفرمود با افسران — که ای نامداران و نام آوران
هم از بحر باید که لشکر بریم — بکشتی نشینیم و نام آوریم
بگفتا بیارید سردار بحر — بگوئیم با او هم از نهر و بحر
چو سردار بحری بیامد حضور — مقاپیش گفتا ورا با سرور
بخواهید کشتی جنگی هزار — درآیند بر او سپاه و سوار
تو باید که هنگام بانگ خروس — زلشگر شنیدی چو آوای کوس
فراهم نمائی تو ششصد جهاز — ز آلات جنگی همه بی نیاز
سپه را ز دریا به یونان بریم — ز کشتی در آئیم و نام آوریم
چو شد بامدادان گیتی سپید — ز بستر جدا شد سپه با امید
چو خورشید نورش بدریا فتاد — دل دیده بانان بسی کرد شاد
ابرآسمان‌چون خورخوب چهر — همه نور افشاند هر جا بمهر
تلاطم چو دریا بخود در گرفت — زخورشید رخشنده او زرگرفت
خروشیدن کوس و هم کرنا — سر نامداران بر آمد زجا
بیاورد چون اسب سردار را — مقا پیش آن گرد دلدار را
به چستی بزد نیزه را بر زمین — هم ازخاك برجست بر روی زین
بگفتا بامید یزدان پاك — ز دشمن مرا زین سفر نیست باك
همه افسران و سران سپاه — سوار و پیاده سپاهی براه
براه اوفتادند خود با نظام — سران و سواره پیاده نظام
بنزدیك دریا پیاده شدند — بکشتی جنگی نظاره شدند

همه کشتیان سبزو سرخ و بنفش
سر هر دگل بد نظامی درفش

سه گونه بدی جمله آن کشتیان
یکی کشتی سرور و افسران

یکی گونه زان سپاه و سوار
ابا اسب و آلات آن کار زار

دگر زان آذوقه و جیره بود
که لشکر بدشمن بدان چیره بود

ز ملاح و پارو زن و کارگر
بصف ایستاده بخشکی و تر

همه کارداران و پارو زنان
بامر سپهبد بکشتی روان

همه کشتیان رو بیونان نهاد
بباد مساعد که بد بر مراد

خبر شد بیونان که آمد سپاه
شده روی دریا ز کشتی سیاه

چو آگاه بودند و حاضر بجنگ
ابر جنگ ایران همه تیز چنگ

ز مقدونیه لشکر آمد برون
همه صف کشیدند یکسر برون

سواران ایران صف آراستند
همه افسران جامه پیراستند

بقلب سپه بد مقا پیش گرد
بمردو نیه قسمت چپ سپرد

پیاده جلو بر کشیدند صف
دلیران زکین بر لب آورده کف

رجز خواند مردونیه نامدار
بزد اسب و آمد بر کار زار

بگفتا منم نو جوان دلیر
بگاه نبردم یکی نره شیر

بنام خداوند ازین رزمگاه
همه کار یونان بسازم تباه

وزان پس بنام شه داریوش
ز مقدونیان بر کنم چشم و گوش

بنام سپهبد مقا پیش گرد
زنم بر یلان من یکی دست برد

ز مقدونیان تاخت یك افسری
ورا گفت تا چند این خودسری

زبان بند و بازوی خود بر گشا
چرا بی سبب اسب داری بپا

دو مردو دو بازو دو شمشیر تیز
نمودند بر یکدگر رسته خیز

همه جنگ کردند با یکدگر
نه این را شکست و نه آنرا ظفر

به شب دست از جنگ بر داشتند
بهامون همی گرد بگذاشتند

چو شد صبح آن لشکر نامدار
کشیدند صف از پی کار زار

وزانروی آمد جوانی بجنگ
خروشان و فران وزوبین بچنگ

دوباره چو مردو نیای دلیر
بیامد بمیدان یکی نره شیر

کمان برگرفت ازپس‌وپیش خویش
بدر کرد و ترکش بیاورد پیش

چنان تیر باران بر او برگرفت
که یونانی از او بشد درشگفت

سپس مغز او را نشانه نمود   که تا شست برداشت آمد فرود
چو یونانی از اسب شد برزمین   سپهدار گفتا هزار آفرین
زمین آفرین گفت و هم آسمان   بر آن مردو آن بازو و آن کمان
چو یونانیان افسر نامدار   چنان کشته دیدند در کار زار
همه حمله کردند بر نیك مرد   که تا جمله از او بر آرند گرد
از این رو سپهدار فرمان بداد   که ای نو جوانان ایران نژاد
بتازید اسب از پی کار زار   بگیرید گـرد یـل نامدار
دو لشکر بهم بر نهادند رو   همه جنگجو و همه نامجو
هم از کشته‌ها پشته‌ها ساختند   به یکدیگر از کین همی تاختند
چنان آتش جنگ بالا گرفت   که شعله زد و کوه وصحرا گرفت
سپهبد مقا پیش گفتا سپاه   مبادا که سازید ایران تباه
بکوشید ای نوگلان وطن   همه گوش دارید فرمان من
به بندید ره را بیونانیان   که‌باید شود دشمن اندر میان
ز بس مرد مقدونیه کشته شد   سپهدارشان بخت بر گشته شد
همه سر نهادند سوی فرار   بسی پشت کردند بر کار زار
سپهدار ایران تعاقب نمود   بر ایشان یکی تیر باران فزود
همی تیر بارید همچون تگرگ   چو بادی که آذر بیاید به برگ
زمین همچودریای خون موج زن   چوماهی‌در آن، کشته بی پاوتن
چو یك چند از لشکر بیشمار   فکندند خود را درون حصار
به بستند دروازه را سخت وتنگ   سر برج رفتند از بهر جنگ
سپهبد بگفتا بمقدونیان   گشائید دروازه را بیگمان
که من با شما مهربانی کنم   نه غارت کنم نه زیانی کنم
بگفتند ایـن پند در گـوش ما   نیاید فرو تا رود هوش ما
سپهبد چو بشنید گفتا سپاه   پیاده نمائید چادر بپا
نشینید آسوده خوابید شب   نباشید بسیار در تاب و تب
چو یك‌چندروزی‌بر این‌بر گذشت   که شاید سپهشان بیاید بدشت
ز دشمن نیامد سپاهش برون   نه راهی که لشکر شود اندرون
سپهد مقا پیش گفتا دگر   گشائیم این شهر را سربسر

که مقدونیانند بس خیرسر / نه نیروی جنگ و نه تسلیم سر
بیك حمله آن لشکر نامدار / بزودی گشادند خود آن حصار
چنان شوروغوغا در آن شهر بود / که‌ازخون خیابان چویك‌نهر بود
برفتند با جنگ تا بارگاه / سپهدار با افسران سپاه
همه شهریان خود امان خواستند / زن و کودکان زار بر خاستند
سپهبد امان داد بر اهل شهر / زن‌وکودك‌ازجنگ‌شان‌نیست‌بهر
بفرمود با لشکر نامدار / که آرند خود را دگر بر کنار
سران و سپهدار مقدونیان / همه خوار در نزد ایرانیان
دگر دست از جنگ بر داشتند / عرق بر تن و خون بسر داشتند
سپهبد مقا پیش با افسران / بفرمود مردان و نام آوران
همه سوی چادر گذارند رو / نیایند در شهر یك تن فرو
مگر خود که با افسران دلیر / سوی کاخ شاهی بشد همچو شیر
سران و بزرگان مقدونیا / همه دست بسته ستاده بپا
بفرمود تا جمله زندان برند / که ایشان گروهی بسی‌خودسرند
وزان پس به پرداخت بر کارشهر / که مقدونیان زان همی داشت‌بهر
باطراف مقدونیان نامه‌ها / همی بر پراکند خود نامه‌ها
بسی باج بگرفت از هر طرف / همه ملك مقدونیان شد بکف
بگفتند با او که از شهریار / ز دریا بیامد سپه بیشمار
سپهبد مقا پیش دلشاد شد / ز رنج و ز غم یکسر آزاد شد
پذیره نمودند و رفتند پیش / چو لشکر نمایان شداز گردخویش
سپهدارشان نزد سردار شد / ز پیروزی آنگه خبردار شد
سپهبد بفرمود کای پاکزاد / ز شاه و ز کشور چه داری بیاد
چگونه‌است خودحال شاه‌ووطن / بایران چه گویند از من سخن
ز چه روی این لشکر بیشمار / نموده است از بهر ما رهسپار
بگفتا که شه شادوبس خرم است / ز پیروزیت شور در عالم است
همه شاد گویند بر یکدگر / که پیروز شد گرد مینو سیر
فرستاد شه این سپاه دلیر / بنزد تو ای گرد افزون ز شیر
بفرمود کز من سلام و درود / بنزد سپهبد ببر با درود

فرستاد اینك ز بهرت سپاه ... ببحر اژه تا گشائی توراه
بچنگ آوری آن جزایر تمام ... بماند بعالم ز تو نیك نام
چو بشنید سردار کل این سخن ... چنان شاد شد همچو گل در چمن
بگفتا بکوشم بجای آورم ... سر دشمنان زیر پای آورم
کنون چند روزی فراغت کنید ... بمقدونیا استراحت کنید
برای جزائر بسی نامه‌ها ... فرستاد پورنگ خود کامه‌ها
بنامه بسی پندو اندرز بود ... بتوبیخ و آزرم و گفت و شنود
که گر خود بفرمان شه سر نهید ... ز نابودی و مرگ و ماتم رهید
شما باج این کشور نامدار ... همیدون فرستید بر شهریار
ندانید شاهی مگر داریوش ... بفرمان او خود نمائید گوش
اگر سر به پیچید از امر من ... شما را همه زنده سازم کفن
کنون شاه مقدونیا خود منم ... که گرد مقا پیش شیر افکنم
بیائید یکسر بمقدونیا ... شفاعت کنان بر در پادشاه
وگرنه من وگرز و شمشیر تیز ... نماند بجز راه جنگ و ستیز
تراکیه بود از شما بیشتر ... نمودیم تسخیرشان سر بسر
چو مقدونیا مرکز شاهتان ... گرفتم همه شاه و هم گاهتان
گرایدون شما جمله فرمان برید ... بفرمانبری از ستم می رهید
وگرنه جهازات جنگی هزار ... شود جمله آماده کار زار
چوا ین نامه‌ها بر جزایر رسید ... شنیدند این گونه گفت و شنید
هران مهتری بود با عقل وهوش ... بگفتند شاهنشه داریوش
چو او هست با لشکر و با سپاه ... توانند سازند ما را تباه
مقا پیش سردار کل سپاه ... دلیراست وشیرافکن‌ورزم خواه
نوشتند نامه که ای پهلوان ... سپهدار ایران، دلیر و جوان
همه هر چه گفتی بجای آوریم ... بجان هرچه‌گوئی توفرمان بریم
گروهی که بودند مغرور خویش ... سلاح وسپاهی کمی بود پیش
بگفتند ما با تو داریم جنگ ... نترسیم از گرزو تیرو خدنگ
بنزد سپهبد چنین و چنان ... نهادند باب سخن در میان
هران حاکمی کو خراج درست ... بداد و رضای سپهدار جست

باو مهربان گشت و بنواختش
به سرحد خود حکمران ساختش

هر آنکس که با او دلیری نمود
پیامش بجان و بدل نا شنود

بفرمود با افسران سپاه
بدریای آژه بجوئید راه

ز امر شه داریوش بزرگ
که هر کس به پیچد کشندش چو گرگ

بکوبید آن ناکسان را بگرز
نمانید بهر کسی یال و برز

برفتند آن لشکر نامدار
بسوی جزایر همه رهسپار

نمودند بدبا هر طرف جنگ جوش
نمودند آن سر کشان را خموش

همه با فتوحات باز آمدند
دلی خرم از جنگ ساز آمدند

بهر جای مامور با رأی و هوش
مقرر شد از جانب داریوش

ز بحر اژه تـا ببحر آتیك
زیونان و مقدونیه داشت نیك

دگر دولت آتن آمد بدست
چوسردار اسپارت را کرد پست

بهرجای حاکم زخود بر گماشت
از آن نامداران که همراه داشت

جزیره و شبه جزیره گرفت
جهانی ز سردار شد در شگفت

و زان پس بفرمود با مهتران
که ای نامداران و نام آوران

دگر خاك ایران شدم آرزو
سوی پارس باید که آریم رو

همه شاد گشتند از این خبر
مهیا نمودند کار سفر

بسی هدیه از بهر شاه جهان
گزیده نمودند با همرهان

بگفتند با شاه کامد سپاه
سپهبد مقا پیش با دستگاه

همان پرچم فتحشان پیشرو
ابا روی شادان و چهر نکو

بفرمود اینك پذیره شوند
ابا بوق و کوس و تبیره شوند

به بندند آئین همه شهر زا
چراغان نمایند استخر را

سران و بزرگان شهر و سپاه
پذیره شدن را گزیدند راه

بزرگان دولت پذیره شدند
جهانی از این جشن خیره شدند

بسی طاق پیروزی افراشتند
بشادی بس آذین بپا داشتند

از آن روی گفتند با دخت شاه
که آمد سپهبد هم اینك ز راه

بگفتند با دختر داریوش
که اینك سپهدار با فرو هوش

بایران بیاورد چندین هزار
همه مرد شیر افکن نامدار

ابا فتح و فیروزی و خرمی
سر افراز با نام نیك و بهی

هم امروز تا ظهر آن سرفراز
ابا لشکر آید در این شهر باز

چو بشنید مهر آفرین این خبر
غلامی فرستاد نزد پدر

پدر گر اجازت دهد یك زمان
روم بام کاخ و نظاره کنان

به‌بینم که این لشکر نامدار
چسان باز آیند از کار زار

چو بشنید شه داریوش این پیام
پسندید وشد زین سخن شاد کام

بر دخت شه چون بیامد غلام
بگفتا شهنشه بدادت پیام

بفرمود کز برج کاخ بهار
نگر سر بسر لشگر نامدار

کنیزان سپس‌خواست‌مهر آفرید
ز رنگ و ز زیور بهار آفرید

گشودند صندوق زرینه‌اش
جواهر که بد در خور سینه‌اش

بیاراست خود را چوحورو پری
که بودی بسان گل آذری

بتابید زلف طلائی خویش
توگوئی که نوری پراکنده پیش

بیامد ببالای کاخ بهار
بهاری که از گل شده لاله زار

همه چشم مهرآفرین بد براه
به بیند که تا کی بیابد سپاه

از آنروی سردار کل شاد دل
ز رنج و غم جنگ آزاددل

سر افراز و با فره ایزدی
کزو دور بوده است دست بدی

گرفته است دریا و صحرا و کوه
مطیع شهنشه نموده گروه

بیاورد همراه خود بی‌شمار
زرو سیم و هم لؤلؤ شاهوار

ز شاهان و گردان و سرکردگان
ز نام آوران و ز اسپهبدان

به بند و به زندانشان کرده است
اسیران بهمراه آورده است

ز پیروزی او گر چه دارد سرور
نگشته است مقهور کبر و غرور

چو نزدیك گردید سردار کل
سر راه او بر فشاندند گل

همه شاد گشتند و تبریك گو
چو شد وارد شهر با های و هو

بیامد بدرگاه شه داریوش
سوی‌شاه‌بودش‌همه چشم‌وگوش

چو شه دید سردار پیروز بخت
نشاندش بالفت بنزدیك تخت

سپهبد ببوسید روی زمین
باقبال شه گفت بس آفرین

بنام شهنشاه والاتبار
گرفتم بسی ملك و شهر و دیار

شهنشاه ایران زمین شاد زی
ز رنج و غم و درد آزاد زی

عاشق‌شدن دختر داریوش بر مردونیه سردار جوان ایرانی

از آن روی شهزاده مهر آفرین
بدل گفت فرمانده را آفرین

بهمراه آن گرد پیروزمند
جوانی بره دید بالا بلند

چو دخت شهنشه جوان را بدید
یکی آه سرد از جگر بر کشید

به رخ ماهروی وبه بالا چوسرو
به زیبائی و چابکی چون تذرو

دو ابرو کمان ودو چشمش سیاه
همی رو سفید آمد از رزمگاه

رخ روشنش همچوخورشیدبود
توگوئی که براسب جمشید بود

سمندی سوار است چون شیر نر
سمندش همی داشتی کر و فر

همی نیك مرد و همی نیك‌نام
ز مردانگی عالمش شد بکام

چو آن‌قدو آن موی‌و آن‌روی‌دید
رخش‌لاله‌گون‌گشت ودل برتپید

رخش‌سرخ‌و بیتاب‌و بی‌توش‌گشت
توگوئی که یکباره‌بی‌هوش‌گشت

همی تکیه بر شانهٔ دایه داد
بگفتا که دایه مرا رس بداد

تنم سست شد چشم‌من‌تیره‌گشت
ندانم چرا غم به من چیره‌گشت

ندانم که خود برشوم سوی کاخ
ازاین‌آسمان داداز‌این دل‌صداخ

بدو گفت دایه که ای نازنین
شمارا چه شد سست‌گشتی چنین

یقین‌براسیران دلت سوخته‌است
که‌رویت چنین‌سرخ‌وافروخته‌است

ز فریاد مردان و یا بوق کوس
چنین‌رنگ‌وروی‌توشد سندروس

ز انبوه لشکر سرت خیره شد
وزان چشم‌چون نرگست‌تیره شد

کنیزان گرفتند بازوی ماه
ببردند او را سوی خوابگاه

گلابش بر افشاند دایه ز مهر
ورا گفت کای بانوی خوب چهر

چرا دیده با اشك سازید تر
بصحرا نبینیم نرگس دگر

بگفتا سرم درد دارد همی
دلم را بسی خون فشارد همی

کنیزان دمی دور کن از برم
تو گوئی یکی کوه گشته سرم

بود آنگه خوابم بیاید بچشم
نه بینی فلك بر من آورد خشم

بیاورد دایه بپیشش شراب
که نوشد از آن و رود او بخواب

بدو گفت خوش باش ای دخت من
بگوی آنچه داری تو با من سخن

تو داری پدر همچوشه داریوش
نباید به بینی بجز ناز و نوش

بدایه بگفتا نخواهم شراب
ز سر درد شد دیدگانم پر آب

کنون دیدگانم بخواب آمده
دلم راحت از پیچ وتاب آمده

چو دایه ز بانو شنید این سخن
برفت او بمنزلگه خویشتن

همه غرقه‌درخواب راحت شدند
در آسایش و استراحت شدند

بجزچشم مهری که نامد بخواب
همه شب بنالید باپیچ و تاب

در خوابگاهش سوی باغ بود
شد ازتخت بر پا و در را گشود

ستاره بسی دید آن نیمه شب
که بودند از عشق در سوز تب

بخود گفت ای سرور نامدار
ندانی که چونم ز عشق تو زار

در آن حال زارودر آن نیمه شب
که بود ازغم عشق درتاب وتب

بخود این چنین رازدل ساز کرد
ز اندوه و غم نغمه آغاز کرد

نه طاقت که دل را ببرم ز تو
نه پائی که آیم دمی نزد تو

سعادت ندارم بیایم برت
یقین است من خودنیم درخورت

همی گفت تاخواب چشمش ربود
در اندیشه عشق یکدم غنود

چنان دید در خواب آن مه زباغ
برون میرود تا رود سوی راغ

به گلگشت چون یك دو گامی نهاد
یکی ماهرو این چنین مژده داد

بدستش دهد نو گلی چون چراغ
که چونان گلی کس ندیده بباغ

چو این دید، از خواب بیدارشد
خیالش همه سوی دلدار شد

نظر سوی پروین و مهتاب کرد
که نورش جهان همچو سیماب کرد

بگفتا چگونه روم من بخواب
چرا من نگردم در این ماهتاب

یقین ماه چون من گرفتار شد
که دائم چنین گرد پرگار شد

ستاره بمن چشمکی خوش زند
بگوید چه را خسته‌ای بیخرد

چسان من بخوابم که این ماهتاب
سر عاشقان را بر آرد ز خواب

بر آمد ز جا جامه‌ای از حریر
به برکرد واز تخت آمد بزیر

یکی شمعدان طلایش بدست | که از پله قصر نفتد به پست
همان پردهٔ مخمل زرنگار | بدست دگر کرد بر یك کنار
در آنجا اطاقی پدیدار بود | که جاو مکان پرستار بود
سر جمله را دید در خواب ناز | و زان پس در دیگری کرد باز
بگفتا خدایا بامید تو | گذارم قدم را بتأیید تو
مگر تا بیابم گل و آن چراغ | که دستم بدادند بیرون باغ
روان شد بسوی خیابان باغ | گل و نرگس ولاله بدچون چراغ
ز عطر گل و سنبل و نسترن | روان تازه آمد درون بدن
بیامد همی تا در کاخ و باغ | همه باغ روشن بدی چون چراغ
در باغ بگشود و آمد برون | کازان نهری آمد همی اندرون
گل و لاله و سنبل اطراف نهر | کز و باغبان یافت هر روز بهر
چومهر آفرین‌خود گلی‌سرخ‌بود | بر آن گلستان رونقی می فزود
چو بنشست لختی دم آبشار | ز تن طاقتش رفت واز دل قرار
بگفتا که ای ماه آگاه باش | دمی با غم من تو آگاه باش
ستاره تو بنگر بر این حال من | گواهی بده بر دل زار من
گل نسترن شاهد عشق من | که از عشق بدریده‌ام پیرهن
گل سرخ از عشق شد سرخ رو | ز بلبل همی دارد این رنگ وبو
منم بلبل زار و خود کو گلم | بگویم بگل راز و سوز دلم
گرفتار گشتم به آن نو جوان | دلیر و سپهدار و روشن روان
ندارد خبر او ز زاری من | هم از حالت بیقراری من
مرا یك نگاهش نموده اسیر | چه سازم که گشتم چنین دستگیر
تو مردونیه نو جوان یار من | نه ای آگه از حالت زار من
از آن سو سپهدار از نزد شاه | اجازت گرفت و بیامد براه
چو بر افسران خلعت شاه‌داد | هر آنکس که بد درخورگاه داد
بلشکر بسی لطف واحسان نمود | همه سیم و زر بهرشان بر فزود
بیامد بمنزلگه خویشتن | بر بانو و مادر خویشتن
بدستش بدی دست پور جوان | دلش بود از آن جوان شادمان
ببوسید مادر رخ پور خویش | فشردش‌در آغوش‌چون‌جان خویش

بگفتا پسر جان دلم شاد شد ز درد و ز غم جانم آزاد شد
چرا روی مردونیه در هم است تو گوئی که درقلب او خودغم است
بگفتا گمانـم کمی خسته ام زجنگ وز آشوب او رسته ام
بگفتا نه اینست جان پسر گمانم که عشق است وراز دگر
چو یك چند پاسی هم از شب گذشت سر نام جویان بصحبت گذشت
چو مردونیه رفت در خوابگاه بچشمش نبد جز رخ دخت شاه
نگاهش بگفتا که قلبم ربود چه از زیر چشمم نظاره نمود
دلم برد و از من بپیچید رو نه طالع که با او کنم گفتگو
نه بینم دگر روی نیکوی او نه راهی که یکدم روم سوی او
نظر کرد برماه و پروین بشب دل خویش را دید درتاب و تب
بگفتا نمودم جهانی اسیر چرا خود شد ستم چنین دستگیر
نه یك محرمی تا فرستم برش به بینم که باشم همی در خورش
براند ز در، یا پذیرد مرا بکوبد سرم یا گزینند مرا
اگر او براند مرا خود ز در زنم خنجر تیز را بر جگر
بریزم همی در رهش خون خویش فدا سازمش این تن و جان خویش
بر آمد ز جا آمد از تخت زیر دمی باز بنشست روی سریر
بپا شد قدم تند اندر اطاق دلش شد تپان طاقش گشت طاق
بیامد بپائین بشد توی باغ که مهتاب روشن بدی چون چراغ
در باغ بگشود و آمد برون قدم در خیابان بزد با جنون
ندانست او خود کجا میرود بسر میرود یا بپا میرود
برفت همچنان تا به نزدیك باغ در آن باغ رخشنده شمع وچراغ
بیامد بنزدیکی آبشار نبودش بسرهوش و در دل قرار
نوائی دل انگیزش آمد بگوش برفت از برش زان نوا، تاب و توش
نوا آنچنان لرزه بر وی فکند که گوئی در افتاد پایش به بند
بگفتا در این نیمه شب چیست هور که دارد چنین آه و افغان وشور
به بینم چرا زار و افسرده است برای چه اینگونه پژمرده است
همی گوش را داشت پشت درخت که بیند که این کیست نالان ز بخت
چو بشنید آیات شیرین او که شاید بدی ماه و پروین او

بگفتا ببینم کرا خواسته است / در این نیمه‌شب از چه برخاسته‌است
چه بشنید گوید منم دخت شاه / پدر بشنود من شوم رو سیاه
من از عشق مردونیه بی‌خودم / گرفتار فرزند اسپهبدم
کمانش چنان سخت بر گردنم / گمانش که من گرد شیر افکنم
محبت کشیده مرا نیمه شب / گرفتار کرده است درتاب وتب
که‌مردونیه‌خوش کنون‌خفته‌است / درود جهان را تو گو گفته است
جوان زوچوبشنید اینسان سخن / بگفتش که ای هور شیرین دهن
ز تیر مژه کار من ساختی / ز گیسو کمندم در انداختی
چو مرغی چنین دستگیر توام / بچاه زنخدان اسیر توام
شود راز من فاش در انجمن / ز من باز گویند هر کس سخن
کنون بختم امشب همی کرد رو / شنیدم زتو راز و این گفتگو
چو مهرآفرین دید بر پای شد / تو گفتی رخش عالم آرای شد
چنان سرخ شد اندرآن ماهتات / که سرخی اومنعکس شد برآب
جوان پس ببوسید دامان او / بگفتا که ای بانوی ماهرو
یکی بنده‌ام درگهت ماه من / منم یك غلام و توئی شاه من
من امروز مهر تو از جان و دل / خریدم نیم هیچ پیمان گسل
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه من ومن تو را چون‌رهی
پذیری مرا ، من یکی کهترم / برانی ز در مرگ را در خورم
چومهرآفرین ازجوان این‌شنید / رخش سرخ شد دل زشادی تپید
بگفتا که‌ای دوست، جانم‌زتست / همان جسم وروح وروانم‌زتست
سپس سر بزانو نهاد و گریست / یل‌نوجوان گفت‌این گریه چیست
گمانم ز من عار داری و ننگ / که تودخت‌شاهی ومن‌مردجنگ
بگفتا نه اینست ای یار من / ندانم چگونه است این کار من
پدر دوست دارد مرا همچوجان / نداده مرا بر کهان و مهان
ز مصرو ز روم و زترك و زچین / ز ماد و ز لیدی دگر همچنین
همه شهریاران مرا خواستند / جهانی برایم بیاراستند
پدر جمله درخواستشان ردنمود / نکرد او بیك شاه گفت و شنود
چگونه دهد بر تو ای پاکزاد / از این فکر اشکم بدامان فتاد

بگفتا عزیزم مکن گریه زار مکن ایـن دل بیقرارت فکار
بگویم ترا ، گوش ده سوی من ز شه داریوشت برانم سخن
شهنشاه با فکر وعقلست وهوش ندارد بافکار بیهوده گوش
بداند که تو دختر شهریار بسر افسر هستی و هم نامدار
چرا دور سازد ز خود دخترش چه داند چه آید همی بر سرش
چو دیروز ما آمدیم از سفر برفتیم درگاه بسته کمر
بسی مهربان بود بنواختمان بنزدیك خود جایگه ساختمان
دگر آنکه آن هفت مرد دلیز گوماتای بر دستشان شد اسیر
بهم عهد کردند هر یك که شاه شود تاج بر سر بر آید بگاه
دهد دخت و دختر ستاند همی نه بیند بر ایشان بچشم کمی
بدان‌باب من‌هست از آن‌هفت‌تن که این‌گونه راندند با هم سخن
چوبشنید مهر آفرین این سخن چنان شاد شد چون گل‌اندرچمن
بگفت آرزویم همین بود وبس چو مرغی که آزاد شد از قفس
جوان پس بگفتا ز من یادگار بگیری، شوم شاد ، من‌ای نگار
ز دستش یکی خاتم از زرناب بدو داد لؤلؤ ز در خـوشاب
خدایا توئی شاهد عشق پاك ندارم دگر از کسی ترس و باك
تو ای ماه، شاهد براحوال ما ستاره تو بنگر بر این حال ما
بیزدان پاکم امید است و بس که جزمن‌نداداین سعادت بکس
سپس حلقه زرنابش زمهر نمود او بانگشت‌آن خوب چهر
به‌حجب وحیا، دست‌اوداد بوس خدا،حافظ و حامی نو عروس
چنان سرخ شد روی مهر آفرین گل سرخ گفتی خدای آفرین
همان‌گه خروسی بسر کردبانگ همی‌گفت کزشب‌شده‌چهارداﻧﮓ
جوان گفت افسوس کامد فراق فراقی کز او طاقتم گشت طاق
چگونه روم درشب ای‌برج نور که بودم بهشت برین با توحور
چنین گفت شهدخت کامد سحر دریغا که باید شوم دورتر
بباید روم من دگرسوی گاه ز دوریم اکنون کند دایه آه
بیابد مرا گر که در راه باغ ز هرسوی روشن‌کند صد چراغ
وگر کس ببیند ترا نزد من زنان باز گویند در انجمن

چون این گفت ازجای برپای شد | قد سرو او عالم آرای شد
بگفتا خدا حافظ ای ماه مهر | چگونه به پیچم ز روی تو چهر
دگر من کجا روی چون ماه تو | به بینم رهم نیست در گاه تو
غلامم بدرگاه تو من ز مهر | دهم سر براه تو ای خوب چهر
دو دلداده از هم چو گشتند دور | تو گوئی که از آسمان رفت نور
خرامید در قصر مهرآفرید | کنیزان و هم دایه را خفته دید
چوخورشید سربر زد از آسمان | بپا خواست آن دایه مهربان
بیامد بر تخت مهرآفرید | همان ماهرخ را بجا خفته دید
پس آنگه بمالید بازوی او | حریرش عقب کرد از روی او
چه چشمان شهلای را برگشود | بگفتا که ای دایه جانم چه بود ؟
بگفتا عزیزم بلند آفتاب | بر آمد چه شد مانده‌ای‌تو بخواب
چه بودت که آنگونه بودی نزار | ز دیدار لشکر شدی دل فکار
چنین گفت : با دایه آن ماهرو | که به گشته‌ام کم کن این گفتگو
سرم درد میکرد تا نیمه شب | دلم مضطرب بودوتن‌داشت تب
کنون حالتم یك کمی بهتراست | ز جا بر نخیزم مرا خوشتراست
بینداز بر صورتم این حریر | بزن پرده تختخوابم بزیر
مرا خواب داروی بیماری است | که بیداری من دل آزاری است
در آنسوی مردونیه در بگاه | برفت و بخوابید درخوابگاه
چو مهر درخشان بفرو شکوه | برون کرد رخسار از پشت کوه
سپهبد چو از خواب بیدار شد | پرستارها را طلبکار شد
بگفتا چه شد نو جوان پور من | همی زود آرید در انجمن
گذشته است از موقع بارگاه | شده منتظر شاه و جمله سپاه
که امروز جشن است دربارگاه | چو از رزم آمد مظفر سپاه
بیامد ز لشکر یکی ایستاد | بگفتا سپهبد همی شاد باد
شهنشاه دربارگاه آمده است | بدیدار جمله سپاه آمده است
چنین گفت اسپهبد نامدار | سپه باشد از لطف شه شاد خوار
سمندش بیاورد مینوی گرد | لگامش بنزد سپهدار برد
سپهدار بنشست برروی زین | بر اسب دگر آن جوان گزین

همه رو بدرگاه شه داریوش	بحال نظامی و زرینه پوش
ز تزیین و از زیور بارگاه	هم ازطاق نصرت که بودی بگاه
سپهبد بیامد سوی بارگاه	که ازصد ستون گشته بود او بپا
کشیدند صف از درون بارگاه	همه چشمها بود در راه شاه
شهنشه بیامد برآمد به تخت	بزرگان نمودند تعظیم سخت
پس آنگه بفرمود شه داریوش	بگفتا به من نیك دارید گوش

سخنان داریوش بزرگ

منم داریوشی که آهورمزد	بمن داد شاهنشهی اجرو مزد
منم پورو یشتاسب پاك زاد	که ویشتاسب ازکورشش بدنژاد
منم شاه این کشور نامدار	شه پارسی شاه با اقتدار
مرا هورمزد بزرگست یار	نمود او مرا شاه با اقتدار
گرفتیم ملك جهان سربسر	زماد و زلیدی هم از باختر
ز مصر و تراکیه و روم و هند	ز یونان و مقدونیه، رود سند
سکاها و اسپارت را سر بسر	گرفتم بفرمان آن دادگر
بفرمان من ترعه‌ای ساز شد	دو دریا به یکدیگر انباز شد
بامرم دو دریا یکی شد دگر	که کشتی جنگی کند زو گذر
خدا داد برمن چنین اقتدار	دلیران و نام آور نامدار
همه مردمی بود پیکار من	نبد جز نکوئی همه کار من
نکردم همی غارت و سوختن	نبد فکر من گنج اندوختن
گشادم چنین کشور نامدار	که ماند بدوران ز من یادگار
بدرگاه خود مردم هوشیار	سر افراز و نام آور نام‌دار
گزیدم که نامم نگردد خراب	که از ناکسان ملك گردد خراب
من آباد کردم همی کشورم	زر و سیم دادم چو بر کشورم
ز جان و ز دل دوستدار منند	بهر جنگ و هر کار یار منند
من امروز دادم همی بار عام	بگوید هر آنکس که دارد پیام
هر آنکس که دلتنگ باشد زمن	همی فاش گوید در این انجمن
اگر رفته بیداد من بر کسی	بگوید، کنم داد بر او بسی

نخواهم که یك تن ز ایرانیان بود گرسنه برهنه، ناتوان
زمین گر ندارند من خود دهم همی گاو جفتی بر او بر نهم
بکارید و آباد کشور کنید سراسر زمین سبزو اخضر کنید
اگر شهربانی زند حرف زور همان گه کنم زنده او را بگور
برای‌وطن‌من‌چنین‌جنگ وجوش نمودم جهان کرده‌ام پر خروش
مقا پیش سردار را با سپاه چو مامور کردیم با دستگاه
بدادم باو لشکر بیشمار هزار افسرش دادمی نامدار
ز سیم و ز زر هر چه درکار بود بدادم چه او مرد هوشیار بود
چو دیدم که او نامدار و دلیر بگاه نبرد است چون نره شیر
ز جان و ز دل دوستدارد وطن ز سیم و ز زر او نگوید سخن
بفرمان من قتل و غارت نکرد نگه بر شهان با حقارت نکرد
هر آنچه بگفتم همان کرد او که هوشیار بود و جوانمرد او
خدا داد بر من چنین پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان
چو مردونیه آن جوان دلیر که گاه نبرد است چون نره شیر
که پور سپهبد ار نیك اخترست که بر جمله کشورم سرور است
چو بهر وطن هست او جان نثار بدامادی من کند افتخار
هم اینك دگر گفت من شد تمام بگفتم شما را همین والسلام
بگفتند یکباره خرد و بزرگ ز افراد ایرانی و روم و ترك
شهنشاه بیدار دل زنده باد همی نام نیکوش پاینده باد
«همه بندگانیم خسرو پرست» که شه در زمین سایه ایزد است
صدای هیاهو بشد بر فلك نظاره بر آن جشن گشته ملك
ز کوس نقاره فلك گشت کر که فرمود آن خسرو دادگر
همان گه غلامان زرین کمر ز شیرینی و شربتی از شکر
فراوان نهادند در بارگاه نهادند بر میز نزدیك شاه
پس آنگه بیامد بسی چنگ زن همان ماهرویان شیرین سخن
همی بد می ارغوانی بجام بسر میکشیدند جمله بنام
همان مطربان خواندندی سرود بشاه و سپهدار بودی درود
چو ظهر آمد وگشت وقت نهار سر نامداران دگر شد خمار

غلامان بگفتند در بارگاه نهار است حاضر همه دستگاه
شهنشاه بر خواست با افسران سران و سپهبد همه شد روان
یکی میز شاهی بیاراستند بشمع و بگل میز آراستند
باطرافشان ساقی ماهرو همه خوب رخساروهم مشك بو
می ارغوانی چو از جام زر همی نوش کردند و شدگرم، سر
چو خوردند و از میز برخاستند زنو مجلسی دیگر آراستند
همی شاد بودند تا گشت شام بشد مجلس جشن آنگه تمام
سپهبد ا با افسران سپاه اجازت گرفتند از پیش شاه
بمنزل بیامد چو سرداد کل هم از شادمانی شکفتی چو گل
دگر روز کازز خواب بیدار شد بفکر عروسی سردار شد
چنین گفت اسپهبد نامدار که آرید معمار و ابزار کار
مهندس بیامد بگفتا درود جناب سپهدار فرمان چه بود
بفرمود قصری نمائی بپا که بسیار عالی بود پر بها
بود در خور دختر شهریار که از سیم وزر بایدت کرد، کار
بنا کرد کاخی بسان بهشت ورا نام کردند اردیبهشت
بمصر و بروم و بهند و بچین بمستعمرات دگر هم چنین
فرستاد آورد بسیار چیز اثاثی که بد در خور شاه نیز
چو تزئین بشد کاخ اردیبهشت تو گفتی که در عالم آمد بهشت
چو از هر جهت کارها شد تمام حضور شهنشاه داد او پیام
اجازت اگر باشد از شهریار اساس عروسی شود بر قرار
بود در جهـان مفتخر این غلام اگر شه پذیرد همی ایـن پیام
شهنشه بفرمود روز دگـر جواب پیامش دهد سر بسر
پس آنگه بفرمود بـا یك غلام برد سوی مهر آفرین این پیام
که امشب بیاید بمشگوی من به بینم من او را بگویم سخن
چوشب شد مه مهربان کرد روی بهمشکوی شه رفت آن نیك خوی
چنان کـرد تعظیم نزد پدر رسانید آنگه سوی پـای سر
پدر چون نظر سوی دختر نمود چو گل شادمان غنچه اش لب گشود
بفرمود بنشین تـو جان پدر چگونه است حالت چه داری خبر

یکی کرسی بود نزدیك شاه / اجازت بفرمود بنشست ماه
بدختر بسی مهربانی نمود / ز هر جا بیاورد گفت و شنود
پس از آن بفرمود با ماهروی / برایت گزیدم یکی نیك شوی
دلیر و جوان مرد و هم نیك نام / برازنده و از جهان شاد کام
که مردونیه هست نام جوان / خردمند و بیدار و روشن روان
چو بشنید مهر آفرید از پدر / ز شرم پدر شد رخش سرخ‌تر
همان گه چنان قلب او میتپید / طپش‌های قلبی پدر می‌شنید
بینداخت سر را بقدری بزیر / که آمد سر او بزیر سریر
پدر چون چنان دید بر پای شد / رخ دخترش عالم آرای شد
چو مهر آفرین دید شه را بپا / اجازت گرفت و بر آمد ز جا
پدر بر رخش دید از زیر چشم / به‌بیند که شاد است یا شد بخشم
بفهمید کاو شاد دل گشته است / تو گفتی که اینش یکی مژده‌است
شهنشه بگفتا برو دخترم / تو با دایه‌ات رو بسوی حرم
کنیزان و با دایه‌اش پشت در / بپا ایستاده همه منتظر
چومهرآفرین شد مرخص زشاه / زمین بوسه داد و بیامد براه
دلی شاد وخندان سری پرسرور / جمالش منور بدی همچو هور
چو روز دگر باز شد بارگاه / شد آراسته شاه بر شد بگاه
سپهدار آمد ابا افسران / همه نام داران و نام آوران
چو شد موقع رفتن از بارگاه / برفتند دستوران و ارکان شاه
نبد خدمتش غیر سردار کل / که‌رویش‌درخشان‌بدی‌همچو گل
شهنشه عروسی اجازت بداد / بفرمود یك هفته باشید شاد
چو سرداراز شه شنید این سخن / بشد شادوخندان چو گل درچمن
زمین بوسه داد و بپا ایستاد / بگفتا که شاهنشها شاد باد
مقاپیش چون شد ز درگاه شاه / سمندش سوار و بیامد براه
سحرگه‌چوبرخاست‌بانگ‌خروس / کنایت زد و گفت آمد عروس
عروس فلك گشت زرینه پوش / فکنده است زرینه مو را بدوش
نموده است روشن‌جهان را بنور / توگوئی ببالاست جشن وسرور
سپهبد به فرمود با یك غلام / ز من بر سر افسران بر پیام

بگو زود آیند در نزد من   برای عروسی بگویم سخن
همه افسران با دلی شادمان   بخدمت رسیدند در یك زمان
درودش بگفتند و گفتند شاد   دل این سپهدار ما شاد باد
بفرمود یك هفته در بارگاه   بخواهیم سازیم جشنی بپا
مر این جشن در کاخ اردیبهشت   مهیا شود حوری آید بهشت
شنیدند چون افسران این سخن   همی شاد گشتند و شیرین دهن
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
از آن پس بپرداخت درکار شهر   که‌شهری ازاین‌جشن‌جویند بهر
پس آنگه همان لشگر بیشمار   که همراه‌خود برددرجنگ وکار
بهمراه در دشت و دریا و کوه   شریك غم و رنج بد آن گروه
چو امروز من شادمانی کنم   بایشان یکی مهربانی کنم
بفرمود یك هفته مهمان من   همی شاد باشید در انجمن
نمودی پذیرائی شاهوار   که ماکول ومشروب بد بیشمار
چراغان بشد کاخ اردیبهشت   همه ملك ایران بشدچون بهشت
جواهر فرستاد بهر عروس   سواران ببردند با بوق وکوس
همان مادرش با همه بانوان   جواهر زده بر سر و گیسوان
بزرگان و هم افسران سپاه   برفتند یکسر سوی کاخ شاه
سپهبد بگفتا پیاده نظام   بسر نیزه ها شمع روشن تمام
ز کاخ شهنشاه تا کاخ ما   کند صف دو رویه گرفته لوا
بسازد خیابان هم‌از شمع ونور   که ازنور طالع شود روی حور
همی فرش افکند در شاه راه   ز دیبا که زان بگذرد دخت شاه
همه افسران با لباس سلام   کمربند زر ، خود زرین تمام
ز برق طلا یا که از نور شمع   همی‌خیره زین‌جشن‌شدچشم‌جمع
یکی اسب تازی نژاد سفید   ز سر تا دم اسب را زر کشید
که شد اسب یك پارچه از طلا   رکاب و لگامش همه از طلا
جنیبت کشان بود یکصد نفر   همه اسبها داشتی کرو فر
همه در جلوخان کاخ بهار   بدن منتظر تا بیاید نگار
که‌ناگه برآمد یکی بانگ‌کوس   خبر داد بیرون بیامد عروس

عروسی که روشن بدی روی او همه چشمها خیره بر سوی او
پس و پشت ایشان همه بانوان چو دایه همی بود شادی کنان
بیاورد مینوی اسب سفید رکابش نگه داشت آن رو سفید
پس آنگاه گشتند جمله سوار خروشی برآمد ز کاخ بهار
صدای نقاره بشد بر فلك سر از آسمان کرده بیرون ملك
سپهبد بیامد سمندش سوار بهپهلوی او نوجوان کامکار
پیاده شد از اسب پیش عروس ز شوق و زشادی زمین داد بوس
پیاده شده جمله افسران نمودند تعظیم جمله سران
اجازه بفرمود پس دخت شاه سپهبد پیاده نیاید براه
برفتند تا کاخ اردیبهشت چو حوری که آرند اندر بهشت
پس آنگاه آمد سر موبدان مغان و بزرگان و هم بخردان
سرموبدان رفت ودست عروس به داماد داد و بگفتا ببوس
پس آنگه یکی خطبهای شاهوار بخواند و نمودند پس زر نثار
صدای دف و چنگ شد برفلك بشد شاد و خندان جمیع ملك
بخوردند شربت همی با گلاب می و مزه و مرغ بریان کباب
پس آنگهچونیمیزشببرگذشت گرفتند هر یك چراغی بدست
برفتند وخلوت نمودند گاه چه رفتندهر یك سوی خوابگاه
سعادت بود تاپس از انتظار شود یار دلدار اندر کنار

اردوکشی داریوش بهندوستان

سهسالیچوبگذشتازعیش ونوش بفرمود آنگه شه داریوش
مرا جنگ هندوستان است پیش که باید بهپیمایم این راهخویش
با سپهبدان زان بفرمود شاه ببینید سان سپه صبح گاه
چوشدصبحوخورشید رخشاندمید پراکنده شد نوروخورسر کشید
منور شد از نور رویش جهان زخواب اندرآمد کهان و مهان
صدای تبیره ز ارکان جنگ بیامد بگوش دلیران جنگ
برآمد ز جا لشگر جاودان شتابان بدرگاه شاه جهان
همی بود تعدادشان ده هزار دلیران شیر افکن نامدار

همیشه مسلح بدرگاه شاه		بپا ایستاده بدند آن سپاه
اگر یك تن از آن سپاه دلیر		شدی کشته یا شد بمیدان اسیر
بزودی بجایش یکی شیر مرد		مهیا نمودی بگاه نبرد
بد این لشگر نیك مخصوص شاه		مسلح مهیا بدرگاه شاه
صد افسر برایشان بدی نامدار		همه مرد جنگی گه کارزار
سر افسران بود مردونیه		چو برگشت از جنگ مقدونیه
شمار یلان بد برون از حساب		بدیدند سان جمله پا در رکاب
در گنج شاهی دگر باز شد		همی کار لشگر دگر ساز شد
بیك هفته لشگر کلاه و کمر		گرفتند شمشیر و گرز و سپر
وزان پس ذخیره نمودند بار		ز سیم و ز زر هر چه آید بکار
چو آماده شد کار لشگر همه		بایران بیفتاد بس همهه
شهنشه بسرداد خود امر داد		بفرمود ای مرد نیکو نژاد
تو این مملکت را به‌نیکی بدار		بهندوستان من کنم کارزار
سپهدار گفتا یکی بنده‌ام		بفرمان و رأیت سر افکنده‌ام
سحرگه‌چو برداشت‌بانگ‌خروس		زارکان جنگ آمد آوای کوس
دلیران سر از خواب برداشتند		که رخت سفر را به بر داشتند
سواران بدرگاه شاه آمدند		گشاده رخ و نام خواه آمدند
بمیدان شاهی کشیدند صف		سر و جان خود را نهادند کف
چوآنان همی خواندندی سرود		بشاهنشه پارس دادی درود
که ما نوجوانان ایران زمین		نترسیم از لشگر هندو چین
بکوشیم بهر وطن ما ز جان		نخواهیم هرگز ز دشمن امان
بنام شهنشاه شه داریوش		زهندو برآریم ما چشم و گوش.
دلیریم ما همچو شیران نر		بگیریم ملك جهان سر بسر
که ایران ما هست شاهنشهی		ز ما نونهالان بیامد بسی
شهنشاه کشورگشا داریوش		شه پارسی شاه با رأی وهوش
که او شهریار است ما بندگان		بپا ایستاده کمر بر میان
بدرگاه او ما نهادیم رو		بپا ایستادیم با آبرو
سر و جان ما جمله در راه شاه		رود، رو نه‌پیچیم ز آوردگاه

بریزیم خون را براه وطن | گر از خون نمایند ما را کفن
همه نام جوی و همه نیك خواه | گذشته ز جان در رکاب تو شاه
دعا گوی شه نیك خواه وطن | ز جان و ز سر نیست مارا سخن
بگوئیم یکسر که شه زنده باد | کزین شاه ایرانیان گشت شاد
شهنشه سرود دلیران شنید | دلش شادترشد چو این سان بدید
بیامد شهنشه بکاخ بهار | بدید این همه افسر نامدار
مسلح همه با لباس سفر | ابا تیغ و کوپال و گرز و سپر
شه از دور دیدند و در احترام | کشیدند شمشیرها از نیام
خبردار گفتند و لشگر سوار | بشد جمله آماده کارزار
جنیبت کشان و جلودارها | سواران مخصوص و سردارها
درفش درخشان بدی دستشان | جهانی همی بود در شستشان
همان پرچم پارس بد پیش رو | همی میکشیدند با های و هو
شهنشاه بر اسب تازی سوار | سواران مخصوص شه ده هزار
شمار یلان بود یکصد هزار | دلیران مرد افکن نامدار
صدای تبیره شده بر فلك | سر از ابر بیرون نموده ملك
بهندوستان چون رسید آگهی | که اینك رسد فر شاهنشهی
شهنشاه ایران ابا صد هزار | دلیران نام‌آور کارزار
هزار افسرانند چون شیر نر | مسلح بشمشیر و گرز و سپر
همه جنگ‌جوی و همه نیك نام | همه سرفراز و همه شاد کام
چو بشنید آنشاه هندیان | همی نامه بنوشت بر دوستان
ز هر جای لشگر همی‌خواستند | سپاهی که باید بیاراستند
چو آماده شد لشگر هندیان | کمر تنگ بستند اندر میان
بدان منتظر تا بیاید سپاه | همه چشمها سوی کشتی شاه
از آن رو شهنشاه ایران پناه | بدریای هندوستان با سپاه
همان دیده‌بانان هندوستان | نظاره نمودند از بوستان
کشیدند فریاد کآمد سپاه | ز کشتی شده روی دریا سیاه
سپهدار هندوستان شد خبر | که آمد ز دریا شه نامور
بفرمود بندید بر شاه، راه | ز دریا نیاید برون آن سپاه

کشیدند صف لشگر هندوان — گرفتند بر دست تیر و کمان
نمودنـد بر لشگر شهریار — چنان تیر باران چو ابر بهار
شهنشه بفرمود با لشگـران — نترسید از لشگر هنـدوان
شما هم همی تیر باران کنید — کمان را چو ابر بهاران کنید
زبر دست بودند ایرانیـان — فراری شده لشگر هندوان
به‌پنجاب آمد فرود آن سپاه — بشد دشت پنجاب یکسر سیاه
چو شد روز دیگرشه داریوش — یکی مرد بیدار وبا عقل وهوش
بفرمود رو شهر هندوستـان — به‌پنجاب رو توی آن بوستان
بگو با شه هند از من پیـام — نخواهید من تیغ کین از نیام
برانم ، همه هند ویران کنم — همان لشگرت را پریشان کنم
اگـر خود بیائی بدرگاه ما — نیارید همراه خود از سپاه
شما را بسی مهربـانی کنم — نه‌جنگ و نه من سرگرانی کنم
وگر نه من و گرز و میدان هند — بکوبم ز پنجاب تا رود سند
جهانی مرا لشگر وکشور است — همان شهریاری مرادرخوراست
نه دریا بمانم نه صحرا نه هند — زنم آتش از هند تا رود سند
فرستاده آمـد به هندوستان — بنزد شهنشاه آن بوستان
بدادی چو پیغام شه داریوش — شه هند پیغـام ننمود گوش
بگفتا برو نـزد آن شهریار — بگو لشگرت‌گر بود صد هزار
مرا لشگر هند صد لشگر است — ز پروین سپاه من افزون‌تراست
مرا پیل جنگی بود ده هزار — بهر پیل ده مرد زوبین گراز
ز کشمیر و پنجاب تا رود سند — ز اینجا و کلکته تا بحر هند
سراسر همه خود سپـاه منند — مسلح همه در پنـاه منند
نیایم مگر بـا سپاه دلیر — ابا پیل و باگرز و شمشیر و تیر
چو قاصد بیامد بر شهریار — بگفت آنچه بشنید آن نامدار
شهنشه برآشفت از این پیام — بگفتا کشم تیغ کین از نیـام
نه هندی بماند نه هندوستان — نه فیل و نه سروی درآن بوستان
شهنشه بفرمود فـردا بگاه — بمیدان رژه برکشد این سپاه
شه هند خود لشگری بیشمار — رده برکشیده بمیدان کار

بکوشید و در هند نام آورید سر هندیان را بدام آورید
سپهبد بگفتا که فرمان برم دمی من ز فرمان شه نگذرم
بهندو نمایم چنان رسته خیز که هرگز نیابند راه گریز
بپیلانشان تیر باران کنم کمان را چو ابر بهاران کنم
نه هندو گذارم نه پیلانشان ز هندی نمانم بعالم نشان
بگفتا که فردا باقبال شاه نه هندو گذارم نه فیل و سپاه
سحرگه چو شد لشکر زنگبار فراری زخورشید از کوه و غار
همان نیر اعظم با شکوه پراکند نوری بصحرا و کوه
چو روشن شود عالم از نور او بجوش آورد آدم از شور او
بر آمد زجا لشکر نامدار برفتند مردان گه کارزار
رژه برکشیدند از هر طرف کمانهای چاچی گرفته بکف
همان نیزه داران پیاده سپاه سواران براسبان همی کینه‌خواه
درفش درخشان ببالای سر ازو چشمها خیره شد سربسر
شهنشاه خود بود قلب سپاه دلیران ز دشمن همه کینه خواه
ازآن رو دگر لشکر هندوان مسلح بشمشیر و گرز و سنان
رژه برکشیدند با های و هوی همه کینه خواه و همه کینه جو
ز ایرانیان نوجوانی دلیر بمیدان همی‌تاخت چون‌نره شیر
ز دل او چنان نعره‌ای برکشید کز آن زهرهٔ هندوان بردرید
شه هندوان گفت با لشکران بگیرید این مرد را در میان
بر او تیر بارید همچون تگرگ که‌ازتن برآرد همی‌شاخ وبرگ
از آنرو سپاه شه نامجو همه سوی میدان نهادند رو
بکشتند تا شام از یکدگر نه این را شکست و نه آنرا ظفر
چویك‌چند روزی بشد این نبرد شهنشه ز هندو برآورد گرد
که هندو نهادند رو برفرار تعاقب نمود آن شه نامدار
خلاصه گرفتند پنجاب و سند مسخر نمودند تا بحر هند
شه آنگه بفرمود سردار را که جوید همی بهره کار را
بگیرد همه بحرهای جهان ز عمان ز احمر چه اعرابیان
گذد کن هم از ترعه رود نیل همان آب‌کاوهست بررنگ نیل

سپردم بتو لشکر بیکران
روم من سوی پارس دریا کران
دگر لشکران با سپهدار شاه
ز دریا بدریا گزیدند راه
بایران خبرشد که آمد سپاه
شهنشاه با فتح و نصرت ز راه
سپهبد بفرمود ایرانیان
شهنشاه با لشکر جاودان
بیایند با فتح و با فرهی
پذیره نمائید شاهنشهی
ببندید صد طاق نصرت بپارس
که آمد شهنشاه ما بی هراس
همه شهرها را چراغان کنید
همه مردمان شاد و خندان کنید
بهر جا نوازید ساز و سرود
بگویند بر شاه ایران درود
سحرگه سر از خواب برداشتند
خیال پذیره شدن داشتند
سپهبد ابا افسران سپاه
برای پذیره گزیدند راه
گذر برگذر طاق نصرت بپا
نموده همان نیزه‌داران شاه
خیابان به‌بستند از نیزه‌دار
کزان بگذرد شاه با اقتدار
همه پرچم سبز وسرخ و بنفش
بپاهایشان بود زرینه کفش
سپهبد شهنشاه را از دور دید
زاسب اندر آمد بسویش دوید
بنزد شهنشه زمین بوسه داد
بگفتا شهنشاه ما زنده باد
همه افسران و سران سپاه
زمین بوسه دادند نزدیك شاه
صدای تبیره بشد بر فلك
که از جنگ فاتح بیامد ملك

بدنیا آمدن خشایارشا

شهنشه بیامد بکاخ بهار
ابا افسرانی که بد نامدار
بگفتا ابا شاه کی شهریار
بشارت برآن خسرو نامدار
خداداد پوری نکو رو بشاه
ببانو برویش بمشکوی ماه
شهنشه چو بشنید دلشاد شد
هم از درد و غم دیگر آزاد شد
پس آنگه بیامد بمشکوی، شاه
پریوش خود آراسته همچو ماه
سر تخت بنشسته با تاج زر
کنیزان ستاده بپا سر بسر
رخ روشنش چون گل نو بهار
بدی منتظر تا رسد شهریار
غلامان دویدند و گفتند شاه
هم اینك بیایند از بارگاه
چو بانو پذیره بشد شاه‌را
چو شه دید از دور آن ماه را

بروبش یکی خوش تبسم نمود
بیاورد با بوسه خـود فزود
شهنشاه بگرفت دستش بناز
بیاورد اورا سوی تخت باز
بفرمود با بانوی ماهرو
که ای مه جبین بانوی نیك خو
چگونه است رخسارهٔ این پسر
بیاریـد رویش به‌بیند پـدر
یکی دایه برجست پس پور شاه
بیاورد او را چو یك قرص ماه
شهنشاه چون دید روی پسر
ببوسید رویش گرفتش ببر
بگفتا خدا یار این بچه باد
که ازروی‌خوبش دلم گشت شاد
خشایارشا شد نام آن پور شاه
خدایار گفتند شاه و سپاه
زنانی که بودند خود پارسا
همی تندرست و همی با خدا
نگشتند هرگـز بگرد دروغ
مبادا شود پور شه بی‌فـروغ
همه راستگوی و همه نیکزاد
همه قلبشان از جهان بود شاد
بدادند از جان بآن بچه شیر
دوساله‌چوشد گشت‌چون‌بچه‌شیر
چوشد هفت ساله چو یکماه شد
که‌خود پورشه‌بودوچون شاه‌شد
شهنشه بفرمود فرهنگیان
بیارند از روم و از تازیان
ز مصر و ز یونان و از باختر
بیارنـد فرهنگیـان سر بسر
سپردنـد او را بفرهنگیـان
ز بی دانشی او نیابد زیان
چوشد چهارده ساله آن نوجوان
بیاموختندش ز تیر و کمان
زشمشیر و گرز و ز تیر و سپر
سواری و میدان گوی و هنر
هم‌از بزم و از رزم و از کارزار
ز اسب و سواری ز کار شکار
چو شد نوزده ساله‌آن نوجوان
یکی نام داری شد اندر جهان
چو شد عید نوروز و آمد بهار
خشایـار بنمود قصد شـکار
بنزد پدر شد جوان پور شاه
زمین داد بوسه چو در بارگاه

تحصیل اجازه خشایار از پدرش برای رفتن بشکار

شهنشه بفرمـود فرزنـد من
خشایار پـور خردمنـد من
چه خواهی چرا ایستادی بپا
روی کرسی خویش بنشین بجا
بگفتا اجازت اگـر شهریار
بفرمایـدم قصد دارم شـکار
بفرمود فرزند، رو شاد باش
همیشه چو یك سرو آزاد باش
ولیکن مبادا جز آهوی نر
بسازی به پیکان شکار دگر

که ماده در این فصل مادر بود / ور آبچه آهوش در بربود
هر آنکس که مادر بدوزد به تیر / کند کودکش دربدر یا اسیر
فلك رحم نارد باحول او / بسوزد بآتش تن و مال او
پس آنگه بیامد بر مادرش / چنان تنگ بگرفت مادر برش
بگفتا که ای نازنین پور من / جوان سخن‌گوی دستور من
لباس سفر باز کردی ببر / کجا عزم‌کردی تو جان پسر
بگفتا که ای مادر مهربان / بهار است آهو چمان و چران
اجازت گرفتم هم از شهریار / روم تا بیك هفته بهر شکار
اجازت بفرمای ای مهربان / روم با دلی شاد در آن مکان
بگفتا برو نوجوان پور من / نگهداردت ایزد اندر چمن
ببوسید پس دست مادر ز مهر / بگفتا خداحافظ ای کان مهر
بفرمود آرید میرشکار / بیاید که آمد زمان بهار
بگفتند آماده اسباب کار / همان باز و تازی زبهر شکار
چو شه پور بنشست برروی زین / فلك گفت بر پور شه آفرین
یکی صد سواری ز بهر شکار / برفتند همراه آن نامدار
خشایار گفتا کجا خوشتر است / چمن دلکش و آهوانش‌نر است
بگفتند شاها بسمت شمال / چمن سبز و ازگل زمین لاله‌زار
در آن قسمت پارس فصل بهار / ز هر شهر آیند بهر شکار
برفتند شادان و خندان بدشت / غزالان بیایند شاید بشست
چو نزدیك گشتند در مرغزار / خشایار خوش دید آن لاله‌زار
چمن سبز وگل‌های الوان او / روان تازه دارد همی مشك بو
طراوت گزیده است باغ بهار / فرح‌بخش گشته‌است آن مرغزار
در اطراف آن گله آهوان / روانند و شاداب و بازی کنان
خشایار دنبالشان اسب تاخت / یکی آهوی نر نشانه بساخت
نشان کرد پهلوی آهوی نر / کشیدی کمان تیر آمد چو پر
فرو رفت تا پر بپهلوی او / خشایار چون تاختی سوی او
بدیدی جوانی ازآن سوبتاخت / بگفتا که تیر منش کار ساخت
خشایار چون دید تیری دگر / به‌پهلوی حیوان فرو برده سر

خشایار گفت این شکار من است ... ازاین تیر و پیکان و کار من است
جوان گفت‌خیر این شکارمن‌است ... ازاین پر و پیگان و کار من‌است
خشایار گفتا منم پور شاه ... همینگه کنم روزگارت تباه
جوان گفت مارابتوجنگ نیست ... چمن پرشکار وجهان تنگ نیست
ولی تیرمن زودتر خورده است ... ترا تیر بر پهلوی مرده است
خشایار گفتا که ای بی‌خرد ... چه گوئی نه مغزت خرد پرورد
تو خود کیستی تا فضولی کنی ... شکار مرا خود قبولی کنی
کنون من ترا هم بجای غزال ... زنم تیر و اینك کنم پایمال
جوان گفت شاها توئی شاهزاد ... توانی همان دست و بازو گشاد
ولیکن بهار است و هم لاله‌زار ... برون آمده هر دو بهر شکار
شکاراست و نی بهرجنگ آمدیم ... نه ازجان‌خود سیروتنگ آمدیم
نه خوبست ما کین ستانی کنیم ... بیك آهوئی جانفشانی کنیم
بگفتا بگو پس شکار من است ... ازاین دست وبازوکار من است
جوان گفت شاها نگویم دروغ ... که از کذب کارم نگیرد فروغ
من و تو بیك دفعه تیر و کمان ... سردست بردیم و خود بی‌گمان
ولی تیر من زودتر خورده است ... چوخون‌ازجبین بیشتربرده‌است
خشایار گفتا تو ای خیره سر ... زنم تیغ هندی کنونت بسر
جوان گفت شاها توئی‌جنگ‌جو ... نیم از تو کمتر به‌شمشیر و خو
ولی حیفم آید که بر دست من ... شوی کشته‌ای زار در این چمن
بر آشفت آنگه شه نوجوان ... بگفتا نداری تو نام و نشان
تو خود کیستی از کجا آمدی ... که همراه با پور شاه آمدی
جوان گفت‌گفتم مرا جنگ نیست ... گرم نام نبود مرا ننگ نیست
اگر راستگوئی تو شمشیر کین ... بینداز یکسر بروی زمین
من این تیغ اینك بینداختم ... پیاده هم از اسب خود ساختم
تو شمشیر و خنجر بینداز دور ... پیاده شو از اسب خود بی‌غرور
بگیریم هر دو دوال کمر ... بکشتی گذاریم آنگاه سر
زما هر کدامی که زد بر زمین ... بگویم از او این شکار گزین
خشایار چون دید آهنگ او ... همان خوب گفتار و فرهنگ او

پیاده شد از اسب و شمشیر کین
بینداخت آنگاه روی زمین

جوانان بکشتی نهادند سر
گرفتند هر دو دوال کمر

از آن سو سواران مخصوص شاه
بدیدند شه زاده را بی‌سپاه

بکشتی گرفتن نهاده است سر
جوانی گرفته است دور کمر

بگفتند شاها چه فرمان دهی
بگیریم و بندیم ما این رهی

بگفتا که من خود حریفم ورا
نه‌جنگ‌است کشتی‌ست‌درای‌درا

گهی‌این بآن زور و گه آن باین
نیامد یکی پشتشان بر زمین

که ناگه جوان پای را پس نهاد
سر خویش بر سینه شه نهاد

گرفتش کمرگاه و زد بر زمین
فلك گفت احسن هزار آفرین

بخندیدو برخواست گفت این‌شکار
از آن تو باشد شه نامدار

برآشفت شه زاده ازاین شگفت
بزددست‌وخودش زسربرگرفت

چوبرداشت‌خودش‌فروریخت‌مو
چو زر تار بر شانهٔ ماهرو

بزیر کله خود یك قرص ماه
نهان‌بودوزین‌گشت‌پس‌مات،شاه

یکی دختری بود بس خوبروی
ملك‌رشك‌بردی برآن‌روی‌وموی

بگفتا چه بودت شه کامکار
ترا با سر و خود مردم چه کار

خشایار مبهوت زین آب ورنگ
که باشد گه رزم همچون پلنگ

بگرمی ورا گفت کای خوبچهر
نشاید ترا جز به نرمی و مهر

پس ای ماهرو تودراین مرغزار
چنین پور شه را نمودی شکار

ترا حیف ناید ازین روی وموی
سواره براسب‌ودراین‌دشت‌وکوی

بگوراستی تاکه باب تو کیست
توخود از کجائی واینکار چیست

بگفتا من از آذرآبادگان
همان دختر شاهم از آن مکان

نسب من رسانم بآزید هاك
زنسل‌جهان‌جوی وهم دخت پاك

هم از ماد هستم هم از آریان
رسانم نسب را بایرانیان

بگفتا چرا آمدی تو بپارس
مگرنیست دردل تراخود هراس

بگفتا که من‌خود نترسم زکس
که آهورمزدا مرا یار و بس

همه ساله من خود بفصل بهار
ابا چند دختر همه در شکار

بیاریم هر سال رو یکطرف
نمائیم هر جا شکاری هدف

گهی سوی گیلان و مازندران
گهی سوی گرگان و بحرگران

که امسال گفتم همی با پدر | سوی پارس خواهم نمایم سفر
شنیدم باقبال شه داریوش | همه‌پارس‌باشد پر از عیش‌و نوش
بگفتند شهری شه نامدار | بنا کرده در پارس آن شهریار
ورا نام کرده است استخرپارس | بیاورده دروازه هر جا اساس
مر آن شهررا کرده‌چون یك بهشت | خصوصاً در ایام اردیبهشت
گل و سنبل و سوسن و نسترن | ز نرگس و فوراست در آن چمن
درختان نارنج در باغها | بهارش پراکنده برراغها
مرا میل گشته است جان پدر | که امسال در پارس سازم سفر
بفرمود رو دخترم شاد باش | همیشه ز رنج و غم آزاد باش
چو پنجاه دختر که همراه من | همه از بزرگان آن انجمن
همه پارسا و همه نیك رو | همه نیك رفتار و هم نیك خو
همه تیر انداز وقت شکار | همه جنگ‌جویند در کارزار
لباس دلیران به‌بر کرده‌ایم | بسر خود و خنجر کمر بسته‌ایم
نداند کسی خود که ما دختریم | ازیراکه ما خود چو شیر نریم
همه سرو قد و همه ماهرو | همه زیر خو دان نهان کرده مو
پزشك و دبیر و چه گنجور ما | غلام و سوار و چه دستور ما
همه دخترانند چون ماهتاب | نگیرند یك مرد ما را رکاب
خشایار بشنید و خیره بماند | بر آن ماهرو نام یزدان بخواند
بگفتا که ای ماه رخسار من | که همچون جوانمرد درانجمن
بشد روز تاریك و شد وقت شام | نیامد شما را کنیز و غلام
چگونه تو تنها روی تا بگاه | که شب‌هست‌تاریك‌وشدشامگاه
بیا پس تو امشب سوی گاه من | سواره بیا تو بهمراه من
بخندید آن دختر ماهرو | بگفتا که ای شاه آزاده خو
گمانت که مرغی نمودی شکار | ندانی که شاهین بود وقت کار
نترسد ز شاهین و ازبا ز تو | نگردد چنین زود انباز تو
گمانت شکاری گرفتی بکام | ندانی که عنقا نیاید بدام
بلند است این مرغ را آشیان | نترسد ز دام و زتیر و کمان
منم دخت ایرانی پاکزاد | ز شاهنشهان است ما را نژاد

خشایار گفتا که صد آفرین که هم پاکزادی وهم پاك دین
مرا میهمان کن تو اندر سرا سواره بیایم همی ای درا
پس آنگه بینداخت سر را بزیر رخش سرخ شد همچو قرمز حریر
بگفتا ز عهد نیاکان ما کسی کر بگوید که مهمان ما
نرانیم ما میهمان را ز در اگر خود باین ره گذاریم سر
بفرما تو ای شهریار جوان دراین چادر ما تو یك شب بمان
نهادند پس خودها را بسر ببستند شمشیر و گرز و سپر
گرفتند اسبانشان از چرا بشادی نهادند رو را براه
سواران شه زاده چون از عقب بدیدند شاهپور در وقت شب
همی اسب راند خودو آن جوان بسوی شمال است او رایکان
بترسید بر خویشتن میرشکار ابا صد سواری که بد نامدار
بسوی خشایارچون اسب تاخت خشایار برگشت واو را شناخت
بگفتا مرا با شما کار نیست مرا با جوان کین وپیکار نیست
مرا میهمان کرده است این جوان بگفته است امشب برما بمان
شما صبحگاهان براطراف دشت که تا من بیایم نمائید گشت
بگفت و شتابان به پیموده راه خود و باهمان دختر نیك خواه
چو قدری بشد دورتر از گروه رسیدند بردشت و دامان کوه
خشایار دیدی جوانهای جنگ بسر خود وبسته کمر گاه تنگ
مسلح به شمشیر و تیر و کمان زده خنجری بر کمر چون یلان
سواره بر اسبان تازی نژاد سوی دشت بودند از بامداد
یکی کرد فریاد که ای ماه مهر که ازما چرا دور کردی توچهر
بگشتیم اینقدر اطراف دشت مبادا تو را شیری آرد شکست
چه برکوه و بر دشت بشتافتیم زیادت بجستیم و کم یافتیم
کنون آمدی این جوان با توکیست چنین کار ازتو بسی تازه گیست
بگفتا که این پورشه داریوش جوان جهانجوی وباعقل هوش
ز اسبان پریدند روی زمین نمودند بر پور شاه آفرین
بگفتند شادیم از روی تو ازین طرز گفتار وهم خوی تو
بود منتی نیك برجان ما که چون پورشاه است مهمان ما

کنیم افتخار اندرین لاله زار	که برمارسیده است این‌شهریار
دویده گرفتند او را رکاب	پیاده نمودند شه باشتاب
ببردند اسبش جلو دارها	گرفتند زینش پرستارها
نثارش نمودند از سیم وزر	فشاندند بر روی خودش گهر
ببردند شه را سوی بارگاه	بکرسی زر برنشاندند شاه
گرفتند خود وزره از تنش	نهادند زر بفت پیراهنش
سپس خوان نهادند شه را ببر	هم از کبك بریان و ماهی نر
دگر می نهادند وجام زرش	همان مرغ بریان بدی در برش
زمی‌گو و از بره های کباب	گرفتند پس‌سوی خوردن شتاب
چوشدگرم سرها هم ازخوردنی	هم از خوردنی هم ز نوشیدنی
گرفتند بر دست چنگ و رباب	نوازندگان از جهان کامیاب
خشایار بگرفت چنگی بدست	بگفتا مرا ماه داده شکست
یکی رشته از زلف بر گردنم	فکنده‌است‌وبسته است یال وبرم
که تا عمر دارم همین بستگی	بجا ماند این عشق و پیوستگی
ورا دوست دارد زجان و ز دل	کنم فکر دوریش گردم کسل
دگر چنگ بگرفت پس ماه مهر	همی خواند ابیات از روی مهر
بگفتا مرا جان نباشد دریغ	اگر همچو ماهی رود زیر میغ
ولیکن بداند که این ماهرو	نکرده است باهیچ‌کس گفتگو
گلی کو نخندیده بر بلبلی	نچیده کس از بوستانش گلی
اگر شاهزاده است خود پورشاه	نه این ماه مهر است کمتر زماه
اگر شاهزاده سران کرده بند	بود مهریه راز کیسو کمند
رود او سوی آذر آبادگان	بنزد پدر شاه آزادگان
اگر هست اورا همی خواستار	قدم رنجه فرماید آن نامدار
بخواهد همی از پدر دخت او	بعالم نیاید دگر جفت او
خشایار بگرفت پس چنگ باز	همی خواند آواز باآهنگ ساز
بگفتا توئی نوگل نسترن	زبان برگشاده بگوئی سخن
گل سرخی وبلبل تو منم	که بستی چنان رشته برگردنم
بیایم بهرجا توئی ای صنم	که ازجان ودل خواستارت منم

اگرجان بخواهی همی‌جان دهم / اگر سر بخواهی بپایت نهم
منم‌جسم وهستی توچون جان‌من / چگونه جدا گردد از جان بدن
همه دختران شاد و خندان شدند / ز شادی همه سیم دندان شدند
به شهزاده گفتند در خوابگاه / مهیا شده تخت از بهر شاه
بفرمای راحت کن ای شاهپور / که چشم بد از روی ماه تو دور
خشایار برخاست از بارگاه / بیامد همی تاسوی خوابگاه
بخوابید تنها چون آن نوجوان / امیدش بدی برخدای جهان
چوشدصبح وازخواب بیدارشد / بزودی بنزدش پرستار شد
بیاورد عطر گل و باگلاب / حریر سفیدی ویك ظرف آب
چو رو را صفا داد آن پورشاه / بیامد برماه در بارگاه
بسوی چمن خیمه وبارگاه / که در خیمه صبحانه بودی بپا
چمن چون گلستان بفصل بهار / چو خورشید بودی رخ آن نگار
نگه کرد شه پور ازهر طرف / چمن دید وگل‌دید ودر و صدف
همه بلبلان گرم چهچه زدن / از آن گل بآن گل نموده وطن
گل وسنبل وسوسن و نسترن / چنان نیك تزئین نموده چمن
غزالان خرامان درآن مرغزار / غزل‌خوان چه‌دراوج فصل بهار
چو مهری بد آراسته ماه مهر / نشسته است برتخت آن خوب‌چهر
چو شهپور را دید برپای شد / جمالش چنان عالم آرای شد
تبسم برویش چومه مهر کرد / دلش شاد وبشاش آن چهر کرد
بگفتا شها صبح توشاد باد / که شادیم ما ازتو نیکونژاد
چوشدصرف‌صبحانه برروی‌دشت / غزالان که‌از نزدشان میگذشت
غزالان وحشی چه درلاله زار / گریزان وخیزان زمیر شکار
به شه زاده گفتند کآمد سپاه / سواران بدشت ایستاده بپا
بفرمود آرید اسب مرا / که باید که دیگر روم زید را
بگفتا خدا حافظ ای ماه مهر / چگونه به پیچم ز روی توچهر
بگفتا خدا حافظت شاهپور / شود چشم اهریمنان توکور
برآمد براسب وروان شد براه / بهمراه او رفت جمله سپاه
بگفتا مرا نیست میل شکار / بنزد شهنشه شوم رهسپار

برفتند تاشام درگاه شاه　　شهنشاه خود بود در بارگاه
خشایار آمد بنزد پدر　　زمین بوسه داد ایستاده بدر
شهنشاه فرمود فرزند من　　همان نونهال برومند من
بیا وتو بنشین بکرسی زر　　دمی باش رویت ببیند پدر
خشایار بنشست روی سریر　　بپا ایستاده وزیر وامیر
نگفت هیچ ودم را فروبسته بود　　ز فکر رخ یار آشفته بود
چو شد موقع شام برخواستند　　زنو مجلسی دیگر آراستند
خشایار آمد بر مادرش　　همان مام بوسید روی وسرش
بگفتا پسرجان چه زودآمدی　　یقین چون شکاری نبود آمدی
بگفتا که ای مادر مهربان　　فراوان شکارست و آهو چمان
ولی آمدم من بنزد پدر　　دلم چون زتنهائی آمد بسر
مرخص نما چونکه من خسته‌ام　　توگوئی که من خرد وبشکسته‌ام
به بوسید پس دست مادر برفت　　سوی خوابگاهش خرامان برفت
چو روشن بشد صبحگه دایه‌اش　　بیامد بر بانوی ماه وش
بگفتا خشایار خوابش نبرد　　سر خویشتن را بدستش فشرد
همی خواند اشعار عشقی نکو　　همی کرد باخویشتن گفتگو
بگفتا شنیدم از او زمزمه　　که با خویشتن داشتی همهمه
همیگفت کای ماه رخسار من　　که روشن‌بد از نور رویت چمن
بدم دوش من دربهشت برین　　برم حوریانی همه مه جبین
شنیدم همان چنگ وآواز و ساز　　باطراف من لعبتان دلنواز
می ومزه ونقل وجام شراب　　ز رامشگران و زچنگ و رباب
هم امشب یکی پیردایه برم　　چو او هردم آید همی برسرم
شود ثبت این هردو برعمر من　　همی پیردایه همی آن چمن
پس آنگاه دایه ببانوی گفت　　که بهر خشایار بایست جفت
که چون‌اوجوانست وزن‌بایدش　　دگر پیر دایه نمیبایدش
چو دایه بیامد بر نوجوان　　بفرمود يك پیش‌خدمت بخوان
چو خادم بیامد برپور شاه　　بفرمود رو پیر مهران بخواه
چو مهران بیامد فرو برد سر　　زمین داد بوسه ببسته کمر

بفرمود ، مهران بسی خسته‌ام — چنان خسته گوئی که بشکسته‌ام
ترا خواستم تا بگوئی سخن — نیم حالتی تا ، روم انجمن
چومهران بسی مرد هوشیار بود — جهاندیده و پیر و بیدار بود
نگه کرد برچشم آن نوجوان — بفهمید عشق آتشش زد بجان
بگفتا همی خواستم پورشاه — رسم من بخدمت پس از بارگاه
جو دیروز در خدمت شهریار — وزیران امیران والا تبار
همه جمع بودند در بارگاه — پس آنگه بایشان بفرمود شاه
خشایار را بیست بگذشته سال — زهرحیث گشته است اوباکمال
کنون وقت آنست از بهر او — بگیریم یکدختر ماه رو
یکی دختر از نسل وذات نکو — همی مهربان وهمی نیك خو
همی پارسا وهمی شاه زاد — همی راستگو وهمی خوش نژاد
همی تندرست وهمی باهنر — همی نیك رفتار ونیکو سیر
کز و شاه ایران بیاید وجود — نبایدکه باشد زنی بی وجود
بگفتند از مصر واز روم و چین — زیونان و آشوریان همچنین
همه شاهدخت وهمه همچو ماه — همه خوب رو درخور پورشاه
بهرجا که فرمان دهد شهریار — نمائیم ما دختران خواستار
پس‌آنگه زمجلس مراخواستند — زمن رای بهر شما خواستند
زمین بوسه دادم بنزدیك شاه — چنان عرض‌کردم درآن بارگاه
اجازت بفرمای ای شهریار — که شه زاده آید همی از شکار
ببینم رای و گمانش کجاست — چگونه‌است‌فکرش‌چه‌بایست‌خواست
بفرمود ، مهران تو نیکو سخن — بگفتی درین رای و این انجمن
توخود این سخن‌گوی باپورمن — ببین از کجا خواهد اونیك زن
کنون باتو گفتم چه فرمان دهی — توئی شاه زاده منم چون رهی
بگفتا نخواهم‌زن از روم وچین — نه ازمصر و ازهند وآن همچنین
امیریست از نسل آزید هاك — یکی دخترش هست نیکو و پاك
که او هست در آذر آبادگان — امیراست و شاهست درآن مکان
من اورا همی‌خواهم ازجان‌ودل — هم از دوری او شدم من کسل
چومهران‌شنیدازجوان این‌جواب — بگفتا کجا دیدی آیا به خواب

بگفتا ورا دیدم اندر شکار   چو مردان که آیند در کار زار
همی ماهروی وهمی نامجو   همی جنگجو و همی نیك خو
همی خوب گفتار وهم نازنین   همی راستگوی وهمی مه‌جبین
همی رخت مردان نموده ببر   زره برتن وبرسرش خود وپر
نخواهم جز اومن دگرهیچکس   مرادرجهان همسراوهست وبس
چو بشنید مهران دلش شاد شد   هم از رنج این کار آزاد شد
بگفتا روم خدمت شهریار   همان دخت نیکوشوم خواستار
از آن رو چو آماده شد بارگاه   وزیران امیران سران سپاه
همه جمع کشتند تا شهریار   بیامد سرتخت آن کامکار
شهنشه بفرمود مهران کجاست   بیاید ببینم چه بایست خواست
چو مهران بیامد زمین بوسه داد   بگفتا که شاه جهان شاد باد
بفرمود مهران چه داری خبر   چه بد گفتگوی تو باما پسر
بگفتا شهنشاه دل شاد باش   ز رنج وزغم یکسر آزاد باش
بگفتم به شهپور از شهریار   بآن نوجوان سرور کامکار
بگفتا نخواهم من از کشوری   نه از شهریاری نه از دیگری
یکی دختر از آذر آبادگان   که بابش امیراست درآن مکان
همان نام دختر بود ماه مهر   که‌هم‌سروقد است‌وهم‌خوب‌چهر
اگر شه بخواهد مرا همسری   نخواهم بجز او زن دیگری
شهنشه بفرمود با مهتران   همان باوزیران و با افسران
چگونه است این دختروباب او   خشایارکی دیده آن ماه رو
تومهران بگو اوکجا بوده است   که‌اوراخودازجان پسندیده‌است
بگفتا که او را بفصل بهار   سواره بدیده است اندرشکار
امیران بگفتند کامپوی شاه   هم از نسل شاهان و با دستگاه
همی مرد بیدار وبانام وجاه   ندیده‌است اورا کسی کینه خواه
بود سالها آذر آبادگان   هم از جانب شاه درآن مکان
یکی‌دخترش‌هست همچون‌نگار   بقد سرو وبررخ بود چون بهار
ورا همچو مردان بپرورده است   لباس دلیران برش کرده است
گه رزم چون شیر مردان بود   گه بزم او شاد و خندان بود

زبانهای گیتیش آموخته — دگر هرچه علم است اندوخته
رساند نژادش بازدید هاك — ز هرگونه آلایشی هست پاك
همه رای دادند در این سخن — گرفتند چون رای در انجمن
شهنشه بفرمود پس نامه ای — نویسید و خواهید خود کامه‌ای
بخواهید آن دختر ماه رو — نمائید هرگونه‌ای گفتگو
چو مهران بیامد بر شاهپور — دلی شادمان وسری باسرور
بگفتا بشارت که ای نوجوان — پسندید هم شاه وهم افسران
نمودند تحسین کامپوی شاه — که‌هم‌نیك‌مردست وهم‌نیکخواه
همه رای دادند در انجمن — پس آنگه شهنشاه گفتا بمن
بگیریم هم دخت کامپوی شاه — فرستید فردا سران سپاه
بگفتا برو خدمت شهریار — اجازت‌طلب خود روم خواستار
چو مهران بیامد بر شهریار — بگفتا که ای خسرو نامدار
خشایار گوید پدر گر مرا — اجازت دهد خود روم آن درا
بفرمود پس چند روزی دگر — برایش ببندید ساز سفر
ورا باجلال واساس تمام — فرستید در شهرآن نیك نام
یکی قاصدی قبل درآن مکان — بنزد شه آذر آبادگان
فرستید وگوئید آید ز راه — پذیره نمائید خود پور شاه
چو آمد خبر سوی کامپوی شاه — هم از پارس آید خشایار شاه
خشایار شه زاده نو جوان — بیاید خود وبابسی افسران
چو قاصد بیامد بکامپوی گفت — همه راز بیرون‌کشید از نهفت
بفرمود کامپو به باسروران — که ای نامداران کنند آوران
چو فردا خشایار شاه جوان — بیاید سوی آذر آبادگان
ببندید آئین همه شهر وکوه — ز بهر پذیره نمائیم روی
بهرجا گذارید ساز وسرود — بگویند بر شاهزاده درود
چو شد کارها جمله آراسته — هم از چادر و خرگه وخواسته
سواره باسبان تازی نژاد — همه رخت رسمی ببر کرده شاد
برفتند یك منزل از شهر دور — همه شاد سر بود دل پرسرور
چو از دور دیدند کامد سپاه — درفش شهنشاه ایران پناه

چو نزدیك ترشد همان پورشاه پیاده شد از اسب کامپوی شاه
نمودند تعظیم نزدیك او بگفتتند کای شاه آزاده خو
سرما برابر اندر آمد چنین رسیده بما پور شاه گزین
بسی شاد کردی دل وجان ما قدم رنجه فرموده‌ای خوان ما
بسی مهربان بودشان پور شاه سواره بفرمود آئید راه
پس آنگه بخرگاه آمد فرود در آنجا که اسباب آماده بود
که یك‌شب‌در‌آن منزل‌وبارگاه همان پور شه ماند خود باسپاه
نمودند بنده گیش شاهوار ز جاه وجلالی که آید بکار
چو شد موقع خواب در بارگاه بخوابید چون شاه وجمله سپاه
خشایار از شوق خوابش نبرد بر آمد زجای آن جوان مردگرد
یکی خنجری داشت زیر سرش در آورد وبربست آنکه برش
چو از دامن چادر آمد برون چمن دلکش وماهتاب اندرون
هوا بس لطیف وروان آبها ورا چون بدیدند سربازها
سلام نظامی بدادند وشاد بگفتند شاها نشد بامداد
چو فرمان دهی ما بهمراه تو بیائیم وباشیم در گاه تو
بگفتا که فرخ تو همراه من بیا تابگردیم دراین چمن
برفتند باهم در آن ماهتاب بجائی رسیدند نزدیك آب
درخت کهن شاخ و برگ زیاد نبودی در او کارگر هیچ باد
نشستند در پای آن آبشار بدیدند از دور چندی سوار
خشایار گفتا به‌پشت درخت نهان‌گشت بایددراین‌جای‌سخت
به‌بینیم تا این سواران که‌اند بشب ره فتادند بهر چه‌اند
جوانان نهان‌گشته بودند سخت بپا ایستاده به‌پشت درخت
سواران رسیدند بر آبشار پیاده ز اسبان شدند آن چهار
رها کرده اسبان برای چرا نهادند باهم به صحبت سرا
یکی‌گفت خر قول و پنجاه مرد برفتند در قصر بهر نبرد
بدزدند آن دختر ماهرو بیارند از شهر بی‌گفتگو
دگر گفت آن دختر نیك خو بخوبی بخواهند از باب او
بگفت‌آن دگر پس‌توای بی‌خبر دوسال‌است کوشش کند‌آن پسر

یکی دختر از نسل آزدیدهاك | که ازشیر و ببرش نبد هیچ باك
همی‌خوب روی و همی پاکزاد | ز دو شاه بیدار دارد نـژاد
ز مادر بود از جوان بردیا | بگوید که کورش مرا خود نیا
گه رزم چون شیر مردان بود | گـه بزم او شاد و خندان بود
چگونه رود او بویرانه‌هـا | که دزدان ندارند خود خانه‌ها
یکی روز او بوده اندر شکار | جوانی که باشد ورا خواستار
ز قفقاز آمد کمـر بسته تنگ | که شاید که اورا بیارد بچنگ
چومهر آفرین‌دیدخوداسب تاخت | سر تاخت دستش نشانه بساخت
چنان تیر زد بر مچ دست او | که شمشیر افتاد از شست او
پس آنگه یکی‌چشم اسبش بزد | که با اسب غلطید آن بـی‌خرد
چو این کرد خود با سپاه دلیر | ز نخجیرگه رفت چون نره شیر
کنون آن جوان‌گشته زار و نزار | هـم از دوری او ندارد قرار
بخرقول گفته است پنجـاه مرد | سپردم تو را درگه کارکـرد
روی تو سوی آذرآبادگان | نهانی سوی قصر در آن مکان
بچنگ آوری دختر شاه را | بیاری بر من تو آن مـاه را
همی بود تا وقتی آید بچنگ | کـه تا دختر شاه آرند چنگ
چـو امروز گفتند آیـد سپـاه | هم از پارس آید خشایار شاه
برای پذیـره تمـام سپاه | سر و افسران و چه کامپوی شاه
بنزدیك این جا فرود آمدند | به‌این دشت وخرگاه چادر زدند
دگر شهریان فکر تزیین شهر | همه خسته از خواب جویند بهر
همان ماه‌مهراست‌درعیش‌ونوش | با بیـات آن دختران داده گوش
بمن گفت خـرقول تو زود رو | بنـزد هلاکوی از من بگو
که‌امشب شده‌فرصتی‌خوش‌بدست | که شاید که بر ماه آید شکست
ولیکن دو پنجاه مرد دگر | بیاور نگهـدار در رهگـذر
خشایار چون این سخنها شنیـد | تو گفتی که هوش‌ازسرش‌برپرید
بزد نعره با خنجر آمـد برون | فرود برد بر پشت آن پر فسون
که هم دومین را بشمشیر کین | ز پا اندر آورد و زد بـر زمین
خشایار چون سومی را بکشت | چهارم بر ایشان دگر کرد پشت

خشایار با آن جوان دلیر ‌ ‌ ‌ دویدند دنبال او همچو شیر
گرفتند و دستش به‌بستند سخت ‌ ‌ ‌ کشیدند او را بپای درخت
گرفتند پس اسب و آن کشتگان ‌ ‌ ‌ بیك اسب بستند آن نیمه جان
بدو اسب گشتند آندو سوار ‌ ‌ ‌ همی تاخت کردند تا مرغزار
خشایار گفتا بآن نوجوان ‌ ‌ ‌ برو کامپوی شه را بخوان
برو زود او را بیاور برم ‌ ‌ ‌ ولیکن نگوئی چه آمد سرم
جوان رفت و آن شاه بیدار کرد ‌ ‌ ‌ سر پر خمارش چو هوشیار کرد
بگفتا خشایار ، شاه جوان ‌ ‌ ‌ بفرمود زود آی و اندر میان
سراسیمه آمد بر شاهزاد ‌ ‌ ‌ به‌بیند که تا او چه فرمان بداد
خشایار آنگه قضایا بگفت ‌ ‌ ‌ همه را ز بیرون کشید از نهفت
چنان سست شد پیکر آن پدر ‌ ‌ ‌ بگفتا چه خاکم بیامد بسر
چه سازم بدان دختر نازنین ‌ ‌ ‌ بدزدند دزدان اگر مه جبین
خشایار گفتا که این نوحه چیست ‌ ‌ ‌ نباید دراین‌جا نشست و گریست
خبردار گوئید تا لشکران ‌ ‌ ‌ بخیزند و پویند دشت گران
بزودی همه اسب‌ها زین کنند ‌ ‌ ‌ بتازند وخود جستن کین کنند
که من هم ابا یك سپاه دلیر ‌ ‌ ‌ بیایم بزودی چو یك نره شیر
خبردار گفتند و فریاد شد ‌ ‌ ‌ همه لشگر از خواب بیدار شد
لباس سفر جمله کرده به‌بر ‌ ‌ ‌ بر اسبان پریدند چون شیر نر
نهادند رو را همه سوی شهر ‌ ‌ ‌ پریدند اسبان هم از جوی و نهر
از آن روی چون ماه مهر نکو ‌ ‌ ‌ پدر بر سفر دید آورده رو
نمودند تزیین همه شهرو کاخ ‌ ‌ ‌ که شهزاده فردا بیاید بکاخ
ز شادی نبودند بر روی پا ‌ ‌ ‌ بگفتا غلامان بنزدم بپا
چو آمد غلام و زمین بوسه داد ‌ ‌ ‌ بگفتا که بانوی ما شاد باد
بفرمود رو نزد خور آفرید ‌ ‌ ‌ وز آنجا برو در بر ماه شید
دگر چهر آزاد و پروانه را ‌ ‌ ‌ دلارا ، شکوفه ، همان لاله را
پریزاد و مهری و هم نسترن ‌ ‌ ‌ همان آرزو تاجی و گلبدن
همان حوری و آن پری نکو ‌ ‌ ‌ سنوبر ابا نرگس ماهرو
بگو جمله با دختران دگر ‌ ‌ ‌ بیایند امشب همه سر بسر

که امشب همه میهمـان منند ز جـان و ز دل دوستـان منند
غلامك برفت و بآنها بگفت نکردند خود شادمانـی نهفت
پریدند از جـا همه دختران بگفتند مائیم نیـك اختـران
چوشب شد همه خود بیاراستند بتـزئین کامل بپا خواستنـد
زری پوش گشتند آن دخنران چو در آسمان بنگری اختران
بپوشید مه مهـر رخت نکو سرآمد بر آن دختران بود او
چو پنجاه دختر همه نیك روی همه‌نیك سیرت همه‌خوب روی
همه شاد وخندان و شیرین سخن همه ماه رویان و سیمین بدن
چو آن خوب رویان ز در آمدند ز خنده همه سیم دندان بدند
بگفتند تبریك ای ماه مهر که فردا بیاید مه خوب چهر
گمانت که امشب ز سر واشویم و یا میهمان تو فردا شویم
بهر جا روی ماه ، همراه تو بیائیم و باشیم مهمـان تو
روی تو بقصر شه داریوش که تنها نمائی‌همه عیش‌ونوش
بخندید مه مهر گفتا شما بیائید هر جـا بهمراه مـا
مرا در جهان است این آرزو شما را پذیرم بقصر نکو
پس‌آنگه گرفتند چنگ و رباب هم ازعیش و شادی شده‌کامیاب
ز مرغ و ز بره زکبك دری ز دراج و از پختـن آذری
همی شاد بودند تا نیمه شب زچنگ و رباب وزنای و طرب
چوشد موقع خواب‌آن مهربان بخنده همی گفت با دختران
شما جمله خوابید در قصر من بگوئیم باهم ز هرجا سخن
در آن قصر خوابید خور آفرید همان پرنیان روی صورت‌کشید
همه دختران در سرای دگـر بخواب اندر آمد همه سر بسر
غلامان و سربازهای کشیك نخوابیده بیـدار بودند نیك
چو خرقول دید آن غلامـان بپا ستادند بیدار اندر سرا
دوتا از جوانان خوشروی را لباس زنان کرد سر تا بپا

بگفتا شما جامهای شراب بگیرید در دست نقل و کباب
بخندید با روی شاد و نکو بایشان نمائید خوش گفتگو
خورانید یك‌یك برایشان شراب ازین مزه و خوردنی و کباب
بگوئید مه مهر اینها بداد بگفتا بنوشید و باشید شاد
چو خوردند شد گرم سرهایشان همه سر نهادند بر پایشان
چوخرقول ایشان همه خفته دید بگفتا که اقبالم آمد پدید
در خوابگاهی که بد توی باغ نمایان بد از دور نور چراغ
بگفتا بیك تن از آن همرهان هم‌اکنون تو بالا رو از نردبان
بنرمی در خوابگه باز کن بر آرش ز جا آنگه آواز کن
من این جا ستاده همی منتظر بیاور بمن ده بگیرم ببر
وزانسوی مه مهر خوابش نبرد گهی دست روی سر خود ببرد
که ناگاه دید او در ازسوی باغ بشد باز و بادی بزد بر چراغ
چو از زیر آن پرنیان بنگرید یکی دیو رخ صورتی را بدید
سیه صورت ولب فروهشته زیر بآرامی آید بسمت سریر
همان دخت ایرانی پاك زاد یکی خنجری زیرسر مینهاد
نهانی همان خنجر از زیر سر برآورد و قوت بدادی بسر
بخوابید و بد پرنیان روی او که تا دیوآید همی‌سوی او
چوخم‌گشت برروی مهرآفرید همان شیر زن خنجری برکشید
فرو برد برقلب‌آن بد سیر که خنجر ز پشتش بدرکرد سر
بزد نعره و خویش زد بر زمین پریدند از جا همه نازنین
همه دزدها ریخته در اطاق همان طاقت دختران‌گشت طاق
کشیدند فریادها از جگر رسیدند سربازها سربسر
نهادند شمشیر بر دزدها که یك‌تن از ایشان نیابد رها
ز سربازها چند تن کشته شد بخون قصر آن کاخ آغشته شد
چو خرقول هنگامه را دید گرم نبودی به‌چشمان او هیچ شرم
ز پشت سر ماه مهر نکو بیامد بزد چنگ بگرفت او
بزد نازنین را بزیر بغل بیامد بپائین قصر آن دغل
دهانش فروبست با دستمال نماندی بر آن ماه رخ هیچ حال

بینداخت براسب و خود بر نشست		شتابان بیاورد رو سوی دشت
از آن روی کامپوی شد باگروه		بتازید از دشت و صحرا و کوه
بیامد چو در قصر غوغا بدید		یکی آه سرد از جگر بر کشید
بگفتا کجا رفت پس ماه مهر		نبیند مرا چشم ، آن خوب چهر
بجستند او را وکم یافتند		بسوی درو دشت بشتافتند
پدر خویشتن را بزد برزمین		بگفتا کجا رفتی ای مه‌جبین
یکی خنجری از کمر بر کشید		همی‌خواست تا پهلوی خود بر درید
دلیران گرفتند از دست او		بگفتند پیدا شود ماهرو
پدر گفت دادند ما را شکست		دگر رفت آن نازنینم ز دست
همه دختران آه وافغان وشور		دریغا دریغا از آن برج نور
همه بانوان زار وگریان شدند		چو بر آهن داغ بریان شدند
از آن روی شهزاده خود باسپاه		سحرگه نهادند رو را براه
چو یك چند میدان بریدند راه		سواری بدیدند دور از سپاه
بتازد چنان گرد سازد همی		که شاید که خود را رساند همی
سواران شه دید وکج کرد راه		پس آنگه به لشگر بفرمود شاه
بزودی بگیرید دور سوار		نیارد برون جان ازین کارزار
گرفتند راهش چو شد درمیان		بگفتا ، به مه مهر آرم زیان
من ایندخت کامپوی شاه گزین		نهادم چنین خوار بر پشت زین
اگر یك تن آید همی نزد من		من این دخترك را نمایم کفن
خشایار گفتا بآن لشکران		نتازند براین سگ بی‌کران
به پیچید وآمد به پشت سرش		نشانه چنان ساخت مغز سرش
کشیدی کمان را چنان تابگوش		بر آمد از آن پروپیکان خروش
رها کرد آن تیر آمد فرود		گمان کرد خر قول هرگز نبود
بیفتاد از اسب روی زمین		همان بر زمین خورد آن نازنین
خشایار میتاخت باصد شتاب		ببیند که مه مهر رفته بخواب
بیامد چو از چادر او را گشود		گمان کرد آن مه ندارد وجود
بفرمود لشگر فرود آمدند		همان جا سرا پرده شه زدند
چو آن دستمال ازدهانش گشود		بدیدش که لبهاش گشته کبود

نهاده است چشمان شهلا بهم — نیاید نفس خود فروبسته دم
خشایار چون دید آن ماه را — بر آورد از دل دوصد آه را
بفرمود آرید نزدم پزشك — هنوز آید از دیدگانش سرشك
پزشك آمد وگفت ای شاهزاد — همیشه زگیتی دلت شاد باد
ببینم من این دختر ماهرو — بگویم چگونه است احوال او
چو آمد ببالینش او را بدید — سیه‌گشته‌آن روی چون مه سفید
بگفتا گشائید پیراهنش — نفس بسته‌گشته‌است درگردنش
همی دست برروی قلبش نهاد — بگفتا شها بر توبس مژده باد
که زنده است اوحالتش‌به شود — دوباره ورا روی چون مه شود
بیاورد دارو بزد بر دماغ — بگفتا بگیرید از او سراغ
همی دم بدم خود صدایش کنید — بمالید بازو ندایش کنید
بپاشید بر چهره‌اش آب سرد — که رنگش‌سیه‌گشته از فرط درد
دو دست ورا برد بالای سر — بیاورد آنگه بسوی کمر
چنان بود تاچشم شهلا گشود — بروی پزشکش نگاهی نمود
بزد سیحه وباز بیهوش گشت — چوهوشش‌زسررفت‌خاموش گشت
دوباره بزد دارویش بر دماغ — چو نفتی که ریزند اندر چراغ
بگفتا نبایدکه خواب آیدش — که‌این خواب آنگه مدام‌آیدش
پس ازساعتی باز چشمان گشود — بگفتا که ای دزد بی‌تار و پود
بکش زودتر جانم آسوده کن — که‌خود نشنودگوشم ازتوسخن
بزد صیحه و باز هوشش ز سر — پرید و بخوابید بار دگر
پزشك پزشکان بگفتا دگر — گذارید راحت کند مه سیر
پس‌آنگه بیاورد خود شربتی — خورانید و گفتای تا ساعتی
گذارید ویرا که راحت کند — به بستر کمی استراحت کند
ولیکن بدانید او گشته به — در اینحال وی را بخود هشته به
خشایار پس شاد شد زین سخن — بشد روی اوچون‌گل اندر چمن
بفرمود نامه به‌کامبوی شاه — نویسید و یك قاصد افتد براه
بیاید ببیند رخ ماه مهر — که‌خوابیده‌بر تخت آن‌خوب‌چهر
گرفتم ز خرقول آن ماه رو — ندادم مجالش کند گفتگو

زدم تیر و افشان نمودم سرش   بخاك اندر انداختم پیکرش
پس آنگاه چادر نمودم بپا   فرود آمدم با تمام سپاه
پزشکان همه در علاج ویند   همه موبدان در دعای ویند
تو آسوده شو دخترت نزد من   تواند که کم‌کم بگوید سخن
بفرمود گوئید تا یك سوار   برد زود این نامه نامدار
دهد نامه را خود بدست امیر   ولیکن که باید پرد همچوتیر
همی اسب تازد رود سوی شهر   چومرغی بپردهم ازجوی ونهر
همی اسب تازان بیامد سوار   چو تیری که پرد برای شکار
چو آمد بشهر و بنزد امیر   بگفتند امیر است در غم اسیر
گهی زار وگریان زند روی سر   گهی گوید ای دخت نیکو سیر
فرستاد در هر سوئی لشگری   بهرجا فرستاده شد رهبری
کند زارو گریان زند روی سر   که پور شهنشاه والاگهر
بیاید در این شهر خود باسپاه   چگونه پذیره شوم پور شاه
نمایم پذیرائی شاهوار   چرامن‌شدم این‌چنین خواروزار
سوار آمد وگفت ای نیك‌زاد   بشارت که ازغم شدستی توشاد
پس‌آن‌نامه بگرفت کامپوی شاه   که برشد مهش‌خود زژرفای‌چاه
فشانداشك‌شوق‌وبرفت‌اوزهوش   بگفتا که پورشه داریوش
خریده است جانم غلامم ورا   پیاده روم درگهش باسرا
ببوسم زمین وکف پای او   چو پیر غلامم بدرگاه او
گرفته است مه مهر از دزدها   هم از دست خرقول کرده رها
کنون آن پزشکان شاهنشهی   علاجش نمودند و گشته بهی
بکوشید وگردید یك سر سوار   بتازیم درگاه آن شهریار
شتابان خود باسران سپاه   همه سر نهادند درگاه شاه
همه شادمان وهمه باشتاب   به پهلوی اسبان کشیده رکاب
پیاده ز اسبان برپور شاه   اجازت گرفته گزیدند راه
چو کامپوی آمد زمین بوسه داد   که ای نوجوان پورشه شاد باد
غلامم بدرگاهت ای شاهزاد   خریدی تو آزاد کردیم شاد
بفرمود بنشین بکرسی زر   ببینم شما را چه آمد بسر

پس آنگه بگفتا که ای شاهزاد   که این غم دوباره مرا دست داد
بگفتا مگر دخت نیکو سیر   همی برده بودند دزدان دگر
بگفتا نه ای خسرو نیك‌زاد   چه‌گویم که اشکم بدامان فتاد
بعهد جوانی بگرگان شدم   خوش اندر چمن میزدم من قدم
همی بود ایام اردیبهشت   چمن‌پرز گل‌دشت‌همچون‌بهشت
جوانان که بودیم باهم گروه   خرامان برفتیم تاپای کوه
یکی آبشاریست چندان بلند   نخواهد رسد برسریرش کمند
همی آب تران بود نام او   که از کوه گیرد سرانجام او
فرود آید از کوه آن آبشار   بریزد بدامان آن سبزه زار
بر اطراف آن کوههای بلند   درختان جنگل بسی چون وچند
درختان کشیده است سر برفلك   توگوئی رود خود بنزد ملك
چو گشتم در آن جنگل دلنشین   بگوشم بیامد صدائی حزین
چو نزدیك گشتم بریك درخت   بدیدم یکی ریسمان بسته سخت
یکی دختری روی او همچو ماه   به بسته بگردن طناب سیاه
سرریسمان بسته برشاخ بود   سر دیگرش برگلو بسته بود
دهد تاب تاگردد ازجا بلند   بر افروخته روی او ازکمند
زچشمان او اشك جاری چوآب   هم از هول جان یافته اضطراب
دویدم گرفتم چو من آن طناب   گشادم بیاوردمش نزد آب
بگفتم که ای دختر نیکرو   نباید که باشی چنین زشت خو
نه‌خوبست‌این‌کارواین‌خودکشی   اگر در جهان رنج عالم کشی
بگفتم بگو تا که درد توچیست   چنین‌رنج ودردتوازدست کیست
ترا باب کو مادرت درکجاست   در این‌جنگل‌وکوه تنهاچراست
بگفتا که ترسم بگویم سخن   که بابم که باشد کجایم وطن
بگفتا مرا باب شه بردیا   که آزیدها کست مارا نیا
بکرمان پدر بود خود شهریار   پدر داشت چون کورش نامدار
چو شه‌کورش از داردنیا برفت   همان گاه کامبوجیا برگرفت
فرستاد خود بردیار را بخواست   برفت وندیدیم دیگر کجاست
سه سالی نیامد دیگر بردیا   نه پیکی از او آمدی نزد ما

پس آنگه بگفتند او گشته شاه
سر و تخت و تاجش رسیده بماه

چو بشنید مادر بسی شاد شد
ز درد وغم ورنج آزاد شد

بگفتا که باید شوم سوی پارس
برم هرچه دارم از این‌جا اساس

بزودی به بستند بار سفر
سوی پارس گشتیم ما رهسپر

چو رفتیم بردرگه شهریار
خبردار گشت آن شه کامکار

بگفتا برانید اینها ز در
که‌این‌زن‌بسی پست وبس‌خیره‌سر

نباید بیاید بدرگاه ما
نخواهد چنین دخت وزن بردیا

بگیرند اسباب و اموالشان
برانید تنها ز درگاهشان

غلامان گرفتند اسبابمان
ز اسب و کنیز و غلامانمان

براندند از در من و مادرم
براندند سد تیر پشت سرم

چو این دید مادر بگفتا دگر
چگو در این شهر آرم بسر

بپوئیم وخود سوی کرمان رویم
درآن جایگاه بزرگان رویم

چو رفتیم بازحمت‌وخوار وزار
تنی خسته ودل شکسته نزار

سوی خانه‌ی خود گزیدیم راه
بگفتند بستند باحکم شاه

چو مادر چنان دید سر را بدر
بزد خود دگر دید آن مغز سر

همانگه بیفتاد از پای ومرد
غم و رنج عالم بدختر سپرد

من آنگه فتادم بر مادرم
شدم زار وگریان زدم برسرم

همه جمع گشتند بر دور ما
همه زار گشتند از حال ما

چوآنجا مرا دایه‌ای پیر بود
که از زندگانی دگر سیر بود

بیامد مرا از میان گروه
گرفت وبیاورد نزدیك کوه

ز کرمان بگرگان نهادیم رو
که شاید رهانیم ما آبرو

بگفتا دگر شهر جای تو نیست
سرای فقیری سزای تو نیست

ولیکن در این کوه دور ازگروه
بمانیم ناید ز ماکس ستوه

چویك‌چندسالی‌براین‌برگذشت
یکی روز دایه بیامد ز دشت

بیاورد نان وبرایم خوراك
بگفتا که دیگر شوم من هلاك

سپردم ترا بر خدای جهان
که او هست به از کهان و مهان

چو این‌گفت سر را نهاد وبمرد
دوباره مرا کرد این رنج خورد

چو تنها بماندم در این دهکده
شدم زار و گریان و ماتم زده

کنون آمدم تاکه خور را کشم
از آن به که من رنج عالم‌کشم

شنیدم چو من زار وگریان شدم | از آن دختر زار بریان شدم
بگفتم عزیزم تو ای بی‌خبر | که کورش ندارد بعالم پسر
چو کامبوجیا بردیا را بکشت | پس آنگه خودش کرد بر جنگ پشت
بیامد که آید سوی شهرخویش | بگفتند شد بردیا شاه پیش
شده شاه برتخت وبرجای تو | گرفته است هم تاج وهم‌گاه تو
بگفتا برادر نباشد مرا | بدست خودم کشته‌ام بردیا
بگفتند دیگر ترا رای نیست | سر تخت شاهی ترا جای نیست
چو کامبوجیا این قضا شنید | یکی خنجری از کمر برکشید
بزد برجگرگاه وخود را بکشت | بدنیای بیهوده بنمود پشت
پس آنگه سران و بزرگان شهر | بگفتند شاهی که جستست بهر
چومعلوم شدگوماتا بوده است | همان نام خود بردیا کرده است
شما را گوما تا برانده ز در | گرفتست اسباب و ساز سفر
چو بشنید مبهوت شد زین خبر | بگفتا که ما را چه بوده بسر
بگفتند رنجت دگر شد تمام | پذیری مرا من ترا چون غلام
نخواهی مرا من ترا چون پدر | و یا بنده باشم ببسته کمر
بگفتا نخواهم بجز تو کسی | بفریاد من تو رسیدی بسی
بیاوردم اورا چودرخان خویش | نگه داشتم چون تن‌وجان‌خویش
پس از چند، مه مهر آمد وجود | دگر هیچ فرزند جز او نبود
بسی خوب بودیم با یکدگر | چه در خانه و در شکار و سفر
بدرگاه شاهی چو بدکار من | شهنشاه فرمود زآن انجمن
که تو رو سوی آذر آبادگان | امیری برو زود در آن مکان
درآنوقت مه مهر ده ساله بود | نکو دختری چون گل ولاله بود
ز جان و ز دل دوستدارش بدم | اگر دور شد بیقرارش بدم
یکی روز رفتیم بهر شکار | در ایام نیسان و فصل بهار
همان مادرش در همین مرغزار | همی میخرامید بهر شکار
چو یك چند از چشم ما دورشد | چوشب‌گشت تاریك ومستورشد
چو دیدم نیامد همان ماهرو | سوی کوه و صحرا نهادیم رو
بسی مردو مرکب بر انگیختم | تو گوئی همه خاکها بیختم

نیامد دگر هیچ از او نشان
شدم من چنان زار چون بیهشان

کنون هفت سال است او گم شده
نهان چون پری او ز مردم شده

خشایار بشنید گفتا چه بود
شنیدم بسی تازه گفت و شنود

پس آنگه غلامی بیامد بگفت
پزشکان کشیدند راز از نهفت

بگویند مه مهر حالش به است
بر آمدز خواب ورخش چو مه است

خشایار گفتا برو نزد او
سلامت ببین دختر نیك خو

پدر شاد گشت و هم از جا پرید
سوی دختر خویشتن میدوید

بیامد ورا دید در تخت خواب
که از سیم بود وهم از زر ناب

برویش کشیده حریر سفید
رخ دخترش چون گل شمبلید

پزشکان ستاده بنزدش بپا
برش دارو و شربت و بس دوا

چو روی پدر دید آن خوب چهر
تبسم برویش نمودی ز مهر

پدر دید دختر بسی شاد شد
ز رنج و غم دختر آزاد شد

بیامد بر دخترش بر نشست
هم ازمهر بگرفت دستش بدست

بگفتا که صد شکر ای خوب چهر
که آهورمزدا بما کرد چهر

همان شاهزاده نجاتت بداد
چودیدم ترا روح من گشت شاد

بگفتا پدرجان از این دزدها
نمائید این مملکت را رها

بگفتا که قصدم همین است من
که با شاهزاده بگویم سخن

تو بر خیز از جای ای دخترم
برم تا تو را من بسوی حرم

بگفتا پدر جان پزشکان شاه
بگفتند یك هفته در خوابگاه

بخوابم همی استراحت کنم
در ابن چادر شاه راحت کنم

پدر گفت پس من روم بارگاه
بهبینم چه فرمان دهد پور شاه

بگفتا پدرجان برو شاد باش
ز رنج و غم من تو آزاد باش

پس آنگه بیامد چو در بارگاه
که شادان بدیدش خشایارشاه

ز خوش بختی او بسی شاد شد
ز درد و غم و رنج آزاد شد

پس آنگه بفرمود فرخ بیا
بیامد چو فرخ بر پور شاه

بفرمود رو دزد خیره بیار
شوم من حکایت ازو خواستار

چو آن پاسبانان درگاه شاه
مر آن دزد را بسته در بارگاه

نمودند حاضر بر نو جوان
بفرمود کای بد رگ بد گمان

بگو، راست ورنه به‌برم سرت   بآتش بیندازم آن پیکرت
بگفتا که شاها منم بی‌خبر   که من بوده‌ام خودیکی رهگذر
بشهر آمدم من چو نزدیك شام   بدیدم سه تن دستشان بدلگام
بگفتند با من تو ای مرد کار   تو خدمت نما زر، دهیمت بکار
بمن اسب دادند و رخت وسلاح   بدادند کفش و کمر با کلاه
همه تاخت کردند تا آبشار   که من رفت ازدست وپایم قرار
همانگه در آنجا فرود آمدند   بسی حرف با هم در آنجا زدند
که ناگه نمایان بشد شهریار   بر آورد از پشت ایشان دمار
دگر من ندانم بجز این سخن   اگر زنده سازید من را کفن
چو شه زاده بشنید و آنرا بدید   بفرمود این را بزندان برید
بگفتند پنجاه تن بوده‌اند   ازایشان بشب بیست تن کشته‌اند
دگر دزدها را نمودند اسیر   بزندان نموده است ایشان امیر
بفرخ بفرمود با صد سوار   بشهر ایدرآ دزدها را بیار
برفتند و آن دزدها را کشان   بزودی رساندند گردنکشان
بفرمود آرید دزدان برم   به‌بینم چگونه بجا آورم
چو آن دزدها را بزنجیر و بند   بیاورد نزد شه ارجمند
یکی را بفرمود ای بد سییر   بگو آنچه دیدستی ای خیره سر
وگرنه همین لحظه برم سرت   کنم ریزه ریزه همه پیکرت
بگفتا شها من ندارم خبر   ز هر کار هستم همی بی‌خبر
بدژخیم فرمود این را ببر   بزودی بزن گردنش با تبر
چو بردند آن دزد را خوار وزار   همی کرد فریاد کای شهریار
امانم بده تا بگویم سخن   کنم فاش من راز این انجمن
بفرمود آرید این خیره سر   بگوید حکایت همه سر بسر
بگفتا که شاها در آن سمت کوه   یکی دو مغاره بود پر گروه
چو شب گشت تاریك این بیکسان   لباس سفر همچو گردنکشان
بپوشند و آیند بی‌قیل و قال   ببندند راه و ربایند مال
در آن غار تاریك با خود برند   بسی مردمی پست و خیره سرند
همه مردها را در آنجا کشند   زنان را به‌بند گران بر کشند

خشایار فرمود لشگر سوار		شوند و بتازند تا سوی غار
همان دزدرا دست بسته چوسنگ		بگردن نهاده همی پا لهنگ
بینداختندش ورا در جلو		بگفتند کای خیره سر تند رو
چویك‌هشت‌فرسنگ‌در کوهسار		همی راه رفتند تا سوی غار
یکی غار بودی بکوه سهند		که بالای آن کوه بودی بلند
پس آن دزدگفتا در این غار کوه		نمایند این دزدها هم گروه
بشب در تکاپوی آدمکشی		بروزند در خواب و آسایشی
خشایار فرمود نزدیك غار		بماند همین لشکر نامدار
زمردان جنگی یکی صد نفر		مسلح همه تنگ بسته کمر
بریزند در غار و نعره زنند		همان نام شاهنشهی آورند
دلیران برفتند در توی غار		بگفتند شاهنشه نامدار
فرستاد لشکر شه داریوش		بگیرند دزدان بی رای وهوش
چودزدان‌پریدنداز خواب خوش		بدیدند گشتند پس دست خوش
گرفتند آن لشکر نامدار		همه دزدها را همی خوار و زار
به‌بستند هم دست و هم پایشان		بخواری بکشتند آن بیهشان
بدیدی بسی خانه در زیر کوه		زسنگ وزگل ساختند این گروه
بسی زر و سیمی که اندوخته		جواهر که چون آتش افروخته
بگشتند در خانه‌ها سربسر		بیك خانه دیدند قفلی بدر
برفتند نزد خشایار شاه		همی‌عرض کردند کای پورشاه
که دزدان همه دست بسته اسیر		کشیدیمشان ما ز گاه و سریر
بگشتیم در خانه کوه و غار		بدیدیم اسبابها بیشمار
پس‌آنگه خشایار خود با امیر		دگر با سرو سروران و وزیر
برفتند و گشتند در کوه و غار		زرو گنج و اسباب بد بیشمار
سلاح دلیران و گرز و سپر		هم ازتیرو از ترکش وخشت زر
در این غار دیدند یك خانه‌ای		در بسته دیدند کاشانه‌ای
بفرمود این در نمائید باز		به‌بینم به بیرون بیاید چه راز
چو در راگشودند خود با چراغ		از آن خانه گیرند شاید سراغ
برفتند و دیدند بس ماهرو		بزنجیر بستند آن بد گروه

همه موی‌ها ریخته تا زمین
ز خواری همه زرد گشته جبین

چو دیدند آنها که در باز شد
از آن مه رخان گریه آغاز شد

همه زار گشتند و بیچارگان
خدایار گفتند در این مکان

خدایا تو بستان دگر جان ما
که این کوه تاریك شد خان ما

کسی نیست آگه ز ما بیکسان
گرفتار در دست این ناکسان

چو کامپویه‌شه حرفشان دادگوش
یکی‌سیهه زدازسرش رفت هوش

خشایار گفتا که این را چه بود
که با او چه‌کردندگفت و شنود

و از آن رو یکی ماهروئی حزین
بزد سیهه و خورد ناگه زمین

پس آن سرفرازان و مردان شاه
بیاورده بر هوش آن بیگناه

چوکامپوی را دیدگان باز شد
دوباره ورا گریه آغاز شد

بگفتا که این مادر ماه مهر
زخواری‌چنین‌زرد‌گشته‌است چهر

چو هوشش بجا آمد آن ماهرو
نظر کرد بالای سر دید شوی

گشودند آن خوبرویان زبند
رها شد سرو گیسوان چون‌کمند

همه بانوان شاد و خندان شدند
که‌بیرون از آن غاروزندان شدند

کشیدند اسبان بنزدیك کوه
سواره نمودند جمله گروه

در غار بستند با سنگ سخت
بگفتند دزدان که بر گشته بخت

خشایار فرمود پس با امیر
که زنها و این دزدهای اسیر

تو با ابن سواران ببرسوی شهر
که زنها ز شادی بجویند بهر

همه دزدها را بزندان کنید
ازآن، جمله‌را شاد وخندان‌کنید

بیائیم ما تا دو روز دگر
چو مه مهر حالش شود خوبتر

خشایار آمد برون با سپاه
پیاده شد و رفت در بارگاه

بسوی پزشکان بیاورد رو
بگفتا چگونه است آن ماهرو

بگفتا که بسیار حالش به است
همان روی‌نیکوی‌اوچون‌مه‌است

بگفتا بگوئید با ماه مهر
خشایار آرد بسوی توچهر

بگفتا بفرماید آن شهریار
خشایار پور شه نامدار

چو آمد ز در آن شه نامجو
بر آمد ز جا دختر ماهرو

فرو برد آنگه به‌تعظیم سر
بگفتا که ای خسرو تاجور

یکی بنده‌ام تا که من زنده‌ام
بفرمان و رأیت سر افکنده‌ام

که از چنگ دزدم نمودی رها | خریدی تو جان مرا بی بها
منم چون کنیزو پدر چون غلام | بماند همه روزگارت بکام
بگفتا عزیزم تو ای جان من | همی روح و هم عمرو ایمان من
برای تو از راه دورو دراز | کشیدم بسی رنج بینم تو باز
گرفتم همه دزد خیره سران | بزندان نمودم همه بیکران
بشارت که مام ترا بی گزند | گرفتم رها گشت او خود ز بند
چو بشنید دختر همی مات شد | زسر رفت هوش ودلش شاد شد
بگفتا که جانم فدای تو باد | زمین و زمان خاك پای تو باد
اجازت بفرمای ای شهریار | روم شهر دیگر ندارم قرار
ببینم مگر من رخ مادرم | ببوسم بپایش گذارم سرم
خشایار فرمود فردا بگاه | سوی شهر با هم گزینیم راه
چوشد صبح وآن خسروخاوری | زمین را ببرکرد رخت زری
درفش درخشان شد افراشته | ز نورش جهان گشت انباشته
خشایار کاز خواب بیدار شد | سر سرکشان برسر دار شد
بفرمود اسب مرا زین کنند | دلیران همه خویش آزین کنند
یکی اسب تازی نژاد سپید | که زین و لگامش ز زر بر کشید
که مه مهر براسب گردد سوار | که اوهست خود چون یل نامدار
چو تزیین بشد اسب بانوی شاه | دلیران کمر بسته در بارگاه
جنیبت کشان و جلو دارها | سر و افسران و چه سردارها
چوشه زاده براسب خودشدسوار | پس آنگه سران و سواران کار
بر آمد صدای تبیره ز دشت | دلیران همه نیزه‌هاشان بدست
براه اوفتادند با آن جلال | خشایار و مه مهر نیکو جمال
از آنروی کامپویه شاد دل | ز رنج و ز غم کرده آزاد دل
بیامد چو بر شهر و برکاخ خود | بهمراه بانوی چون ماه خود
بفرمود دزدان بزندان برید | بآن تنگ زندان دزدان برید
همی سخت گیرید براین خسان | که اینها نمودند بد با کسان
بیاورد بانوی خود را بکاخ | زنان دگر هم در اطراف کاخ
کنیزان و خدمتگذاران او | همه بوسه دادند بر پای او

بگفتند شادیم از روی تو بدیدیم این روی نیکوی تو
بگرمابه بردند بانوی شاه سپس رخت نیکو به‌بر کرده ماه
دگر گفت پس ماه مهرم کجاست چو او نیست قصرش بسی بی‌صفاست
یقین شوی کرده است آن دخترم که آن دخت نیکو نیاید برم
پس آنگه حکایت برایش تمام بگفتند از آن شه نیك نام
بگفتند تا عصر آن شاهزاد بیایند با دخت نیکو نهاد
چو بشنید بسیار او شاد شد ز شادی چو یك سرو آزاد شد
بگفتا کشیدم بسی دردو رنج کنون یافتم این چنین خوب گنج
چنین است این گردش روزگار گهی پست سازد گهی کامکار
سپس کامپویه با بزرگان شهر به‌بستند آئین همه کوی و شهر
نمودند پس طاق نصرت بپا که شهزاده زو بگذرد با سپاه
که تا چهارفرسنگ از شهر دور همی چنگ زن بود وساز وسرور
چو ازکشوری وچو از لشکران سوی دشت رفت‌از کران‌تا کران
ز دو سوی بودند شادان همه فکندند در شهر بس همهمه
یکی آنکه آن دزدها دستگیر شدند و چنان زار گشتند اسیر
دگر آنکه پور شهنشاهشان همی مفتخر کرده آن گاهشان
امیر و وزیر و ز سر کردگان ز دهقان ز زنها و از کودکان
همه از دل و جان شده شاد دل ز رنج و ز غم کرده آزاد دل
همه رخت زر دوز کرده ببر نهاده بسرشان کله‌های زر
کمربند زر کفش زرشان بپا ز زر گشت آن افسران سپاه
هر آنکس که‌دیبای‌درخانه‌داشت بیاورد و در زیر پایش گذاشت
همی فرش کردند تا مرغزار کزو بگذرد اسب آن نامدار
تمام زنان و همه دختران همه دست گل دستشان رایگان
همه مردمان جامها پر ز زر سر دستشان بود در رهگذر
همی مجمر عود بر دستشان که عطرش‌همی کرده بد مستشان
سواره پیاده کشیده دو صف همه نیزه و پرهمان‌شان بکف
ز نیزه همی طاقها ساختند ز سر پرچم شه بر افراختند

که تا چهار فرسنگ بداین شکوه — زشهری دهاتی همه هم گروه
دلیران همه خواندندی سرود — بشاه و خشایار دادی درود
که شاهنشه و پور او شادباد — هم آهور مزدایشان یار باد
کزین شاه و شهزاده بافرین — شده ملك ایران بهشت برین
خدا داد بر ما چنین شهریار — دلیرو کریم و همی تاجدار
سزد گر همی جان نثارش کنیم — سر خویش را خاك پایش کنیم
رهانیدمان از بدو بد گزند — همه دیو کردارها کرده بند
گشاده است این کشور نامدار — چو ایران نموده است با اقتدار
درودشتمان سبزوخرم شده‌است — تو گوئی که‌ظلم‌وستم گم‌شده‌است
سر افراز گشتند ایرانیان — خجسته شده طالع آریان
چو از دور آن فر شاهنشهی — نمایان شد آن پرچم فرهی
صدای تبیره بشد بر فلك — چو از دور دیدند پور ملك
همه‌روی از شادی افروختند — بمجمر همی عود می سوختند
بسی زر نمودند مردم نثار — چو بر پای آن مرکب نامدار
همه دختران با لباس نکو — همه سرخ روی و همه مشك مو
همه دسته گل‌ها نموده نثار — بر آن پور شاهنشه کامکار
چو ازطاق نصرت گذر کرد شاه — بهمراه او سروران سپاه
دلیران همی خواندندی سرود — بدادند بر شاهزاده درود
خشایار آمد چو در پای کاخ — که بد بسته آئین همه قصروکاخ
بیك دست او بود کامبوی شاه — بدست دگر دخترش همچو ماه
پریرو که بد مادر ماه مهر — بره بود او را همی چشم وچهر
چواز دور آن فر شاهی بدید — بیامد در قصرو سویش دوید
همی کرد تعظیم در پیش شاه — چوشهزاده‌بگرفت‌پس‌دست ماه
بفرمود هستی تو خود شاهزاد — ز تو شادگشتیم و گشتی توشاد
ببوسید پس دست مادر ز مهر — همان دختر او که بد ماه مهر
برفتند ایشان بسوی حرم — نثارش نمودند زر و درم
خشایار با سروران و امیر — برفتند در کاخ روی سریر

پس آنگه پذیرائی شاهوار نمودند از آن شه کامکار
سه روزی که این جشن برپای بود چو شهر ازفرح عالم آرای بود
پس آنگاه مهران بارای وهوش بگفتا که شاهنشه داریوش
فرستاد اینجا خشایارشاه که آرد بهمراه مه مهر ماه
چو کامپویه بشنید سر بر زمین نهاد و بگفتا بشه آفرین
سرو تن فدای شه کامکار فدای خشایار بادا هزار
که فرمان او هست بر ما روا سرو جان نمائیم او را فدا
خشایار خندان بشد زین سخن رخش سرخ شدچون گل اندرچمن
خشایار آنگه بمهران بگفت همان گنج بیرون کنند از نهفت
بگنجور گوئید تا گنج زر جواهر ز هر گونه گونه گهر
زدیبا و از مسند و از حریر ز گنج زرو گونه گونه سریر
مهیا نماو برو خود بقصر که تا خطبه خوانند امرز عصر
چو مهران زرو گنج وهر گونه چیز همه خوانچه‌ها ساخت بسیار نیز
ببردند در مشکوی ماه مهر چنان دید چون مادرخوب چهر
چنان شاد شد دختر بردیا که داماد او شد خشایار شا
همه بانوان و بزرگان شهر از این مجلس عقد جستند بهر
از آن دختران و رفیقان او که بر قصر مه مهر کردند رو
یکی جشن شاهانه آراستند می و نقل و هم انگبین خواستند
چو شد عصر و آمد سر موبدان مغان و بزرگان و هم بخردان
یکی خطبه خواندند پس شاهوار بوصل شه و دختر ماهوار
پس آنگه بیامد خشایارشاه بکرسی زرر فت پهلوی ماه
زر و سیم پس دختر بردیا نثار قدوم خشایارشا
بمردم بدادند زرها همه فکندند در قصر بس همهمه
پس آن دختران چنگ برداشتند بسی شوق و شادی بسرداشتند
یکی گفت خوش آن چمن های پارس که آهو دویدی در آن بی‌هراس
یکی گفت خوش باد آهوی نر که از ان همه شادی آمد به‌بر
یکی گفت خوش باد تیرو کمان به‌پهلوی حیوان بود بی گمان

یکی گفت خوش باد فصل بهار گل و لاله و آهوان شکار
همه شادو خندان و هم کف زنان همه پای کوبان و شادی کنان
سه روز دگر پس خشایارشاه بفرمود آماده گردد سپاه
سوی پارس باید گذاریم رو بسوی شهنشاه بی گفتگو
چو کامبویه بشنید خود این خبر که مه مهر او کرده عزم سفر
همی بار بستند از سیم و زر ز دیبا و زربفت و از جام زر
هم از فرش و از چادر و دستگاه ز آلات چنگ و ز کار سپاه
هم از تختخواب و ز کرسی زر ز چیزی که بد در خور تاجور
تهیه بشد چون اساس عروس سحرگاه در وقت بانگ خروس
همه بار بستند بر قاطران با را به چیزی که بد بس گران
چو بارو بنه کرد رو سوی پارس براه اوفتادند با آن اساس
دگر روز بانوی کامبویه شاه تهیه بدیدی بسی دستگاه
بگفتا بمادر دگر ماه مهر که ای مهربان مادر خوب‌چهر
که آن دختران و رفیقان من بباید بیایند مهمان من
چو شد صبح وگشتندجمله سوار زشاه و امیر و شه نامدار
ز بانو و هم ماه مهر نکو چو پنجاه دختر بهمراه او
نهادند یکسر همه رو براه بهمراهشان اهل شهر و سپاه
سواره بزرگان و سرکردگان همه بدرقه رفتشان رایگان
چو یك چند فرسنگ ازشهردور برفتند مردم همه با سرور
خشایار فرمود با سروران که ای نامداران و کند آوران
نیائید دیگر بهمراه ما شما نیك دارید شهر و سپاه
خدا حافظ ای شاه کامبوی شاه خدا حافظ ای اهل شهر و سپاه
برفتند یکسر سوی شهر پارس خشایار با نو عروس و اساس
بگفتند با شاه کای شهریار خشایار شه پور والا تبار
دو روز دگر وارد شهر پارس شود نوعروس وجهاز و اساس
بگفتا شدم شاد از این خبر کنم دیده روشن بروی پسر
بفرمود این شهر زینت کنید همه شاد باشید و عشرت کنید
ببندید آئین همه شهر را گلستان نمائید استخر را

بگفتند البته فرمان بریم — بفرمائی آنچه بجا آوریم
به بستند آئین بدستور شاه — همه خرج آن بد ز گنجور شاه
ز زربفت و دیبا نمائیم فرش — نظاره نماید ملایك ز عرش
سر ره گذاریم ساز و سرود — بشه زاده گویند یکسر درود
سر نیزه‌ها شمع روشن کنیم — سر راه شه پور گلشن کنیم
همه با گل و شمعدان طلا — که تا کشور پارس یابد جلا
ز دروازه شهر تا کاخ شاه — بباید کشد صف دو رویه سپاه
خوش آمد بگویند با شاهپور — شود چشم اهریمنان تو کور
امیران وزیران پذیره شدند — ابا کوس و بوق و تبیره شدند
پدیدار شد موکب نو عروس — شده بر فلك نغمه بوق و کوس
صدای دف و نای شد بر فلك — بخندید در عرش حور و ملك
عروس آمد ودست شه بوسه‌داد — بگفتا شهنشاه ما شاد باد
خشایار بوسید دست پدر — پدر گفت خوش آمدی از سفر
بسی شاد گشتیم از روی تو — هم از روی مه مهر نیکوی تو
بایران مبارك بود این عروس — ز ما باد تبریك بر نو عروس
بسر ریختندنش ز زر و گهر — ز یاقوت و از سکه‌های دگر
پری‌وش که مام خشایار بود — سر بانوان بود و سرشار بود
چو او بود شهبانوی داریوش — شهنشه از او بود درعیش ونوش
یکی تاج زرو جواهر ز مهر — نهاد از شعف بر سر ماه مهر
دگر روز رامشگران خواستند — ز نو مجلسی بهتر آراستند
همه کف‌زنان شاد وخندان شدند — همه دختران سیم دندان شدند
سپس خوان سالار آمد ز در — بنزد شهنشه فرو برد سر
بگفتا که حاضر بود خوان شاه — قدم رنجه فرمای در بارگاه
سر میز رفتند شاه و سران — چو شهبا نوان و همه افسران
هم از مرغ بریان و ماهی نر — هم ازکبك و دراج و مرغ دگر
سر میز جام طلا داشتند — بیاد شهنشاه بر داشتند
بخوردند از میز و بر خواستند — ز نو مجلس دیگر آستند
بسی شاد بودند تا نیمه شب — نوا خوانی و ساز بود و طرب

اجازت گرفتند دیگر ز شاه
برفتند هر یك سوی خوابگاه

وصیت داریوش به فرزند خود و برتخت نشستن خشایارشا

چو یك چند بگذشت ازروزگار
بفرزند گفتا شه نامدار
خشایار فرزند دلبند من
جوان و دلیرو برومند من
بسی رنج بردم در این روزگار
گشودم چنین کشوری نامدار
دگر پیر و رنجور گشتم بسی
براین تخت و اورنگ باید کسی
سپارم بتو تخت و هم تاج را
همین کاخ و هم کرسی عاج را
بدان تو خدا را یکی بنده‌ای
یکی بنده‌ی آفریننده‌ای
تو ای بنده خاص یزدان پاك
امیدت از اوواز اودار باك
تو دین دار باش و بی‌آزارباش
تو هم عادل و نیك پندار باش
مبادا شوی خود اسیر غرور
تو از مردم بی ادب باش دور
بمرگ کسان هیچ منما شتاب
مکش بیگنه را نباشد صواب
بعدل و باحسان چو شاهی کنی
بقلب کسان پادشاهی کنی
چنان کن همه نیك‌خواهت‌شوند
چه فرمان دهی سر براهت نهند
خدا حافظ ای نوجوان پورمن
که با تو همین بود دستور من
دگر دور من گشته اینك تمام
شما زنده مانید با خاص و عام
چو این گفت‌پس دیده برهم نهاد
برفت ازجهان شاه با عدل و داد
دریغا از آن شاه نیکو سیر
دریغا از آن سرور با هنر
همه ملك ایران ورا یادگار
بود تا بود این چنین روزگار
تفو بر تو ای عالم بیوفا
که هرگز نکردی تو برکس وفا
همه دامنت هست پر شهریار
بخفته کنارت بسی نامدار
چنین است تا هست گردون بپا
یکی روی تخت و بسی زیر پا
رهائی ندارد دگر از تو کس
امیدم به یزدان پاك است و بس
خشایار سوك پدر بر گرفت
سیه پوش گردید و ماتم گرفت
همه اهل ایران بماتم شدند
سیه پوش گشتند و پر غم شدند
چو یك‌هفته بگذشت ازسوك شاه
خشایار شهزاده بر شد بگاه

پس از هفته‌ای شاه برگاه شد
ولیعهد شه بود و خود شاه شد

امیران همه خواندند آفرین
همه بوسه دادند روی زمین

بگفتند این شاه جاوید باد
فرش برتر از فر جمشید باد

همیشه سر تخت جای تو باد
خدای جهان رهنمای تو باد

پایان